

بین دیوار و بدن کیان گیر کرده بودم و هیچ فاصله ای بین بدنمون نبود

دستم گذاشتم رو سینه شو به عقب هلش دادم ولی نکون نخوورد

-کیان برو عقب چرا اینجوری میکنی؟

دستش نشست رو موهامو آروم عقب کشیدشون

صورتتم رو به روی صورتش قرار گرفت

لباشو اروم رو لبام گذاشت و بوسیدم !!

با نگاهی خاص بهم خیره شده بووود و گفت: چرا انقد خواستنی هستی؟

تا خواستم حرفی بزنم باز با لباش صدامو خفه کرد...

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و کمرمو اروم نوازش میکرد...بدنم کم کم داشت شل میشد و دوست داشتم منم بیوسمش !!

لبامو به نوبت بوس میکرد و زبونشو فرستاد تو دهنم تا براش میک بزنم...

وقتی دید که همراهیش نمیکنم عصبی شد و موهامو چنگ زد. سرم به عقب کشیده شد و گردنم تو دیدش قرار گرفت...

سرسو برد تو گردنمو گاز نسبتا محکمی ازم گرفتم. از دردش آخ بلندی گفتم که زیر گوشم جووونی گفت !!!

همونجایی که گاز گرفته بودو بوسید. زبونشو روی گردنم کشید تا رسید به لاله ی گوشم ، گاز آرومی گرفت و آه منو دراورد...

به عقب هلش دادمو گفتم:

_تو شرکتیم کیان...انگاری یادت رفته ؟!

با نگاهی خمار و کشیده گفت:

_حضورت منو دیوونه میکنه هایا !! هر جا که باشیم یا پیش هرکسی که باشیم واسم مهم نیس...فقط وجود تو واسم مهمه !!

روی صندلی نشسته بود و گفت که برم پیشش... آرام آرام و با ناز قدم برداشتمو نزدیکش شدمو گفتم:

__چیکارم داری؟ باید زودتر برم سرکار...

دستمو گرفتمو کشیدم که توی بغلش افتادم. دستاشو دور کمرم قفل کرد و به خودش فشارم داد.

جام راحت نبودو خودمو جابجا کردم که روی پاش راحت باشم ، که کیان گفت:

__زیاد ورجه ورجه نکن!

با تعجب گفتم:

__چرا؟!

__چون داری کیان کوچولو رو بیدار میکنی عشقم...

از خجالت سرمو تو گردنش قائم کردم ، که دستش نشست رو باسنمو ضربه ی محکمی زد... از درد آخی گفتمو پوست گردنشو بین دندونام بردم...گاز محکمی گرفتم که صدای آهش بلند شد و گفت:

__ول کن گردنمو...الان کبووود میشه

جای گازمو مکیدم که باز اسپنک زد...اما این بار آرام تر...

با صدای در از روی پاش بلند شدم که در باز شد... مهندس کامرانی بعد از اینکه به منو کیان نگاه مشکوکی کرد، وارد اتاق شد...

به کیان گفتم:

__جناب مهندس پس من برم به بقیه پرونده ها برسم ...

با صدای جدی گفت:

__برو دختردایی...

با اجازه ای که گفتم درو بستمو نفسمو عمیق بیرون دادم. در اتاقمو باز کردم و رفتم پشت میز که کسی در زد !!

با بفرمایدی که گفتم در باز شد و آقای کامرانی اومد تو....

اومد نزدیک و گفت :

__بین تو و مهندس چیزی هست !!؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

__نه چیزی نیست...

میدونستم که آرش ازم خوشش میاد برای همین باهاش زیاد گرم نمی گرفتم. چون اگه به گوش کیان میرسید باز دعوا داشتیم.

با اخم گفت:

__ مطمئنی !!؟

با لحنی کلافه و تند گفتم:

__به شما چه ربطی داره ؟باید به شما جواب پس بدم !!؟

آرش دست تو موهاش کشید و گفت:

__من میخوامت هایا !!

نگران بودم که کیان بیاد و حرفای آرشو بشنوه. با اخم نگاهش کردم و گفتم:

__فعلا نمیخوام خودمو درگیر این چیزا کنم مهندس... الانم کار دارم !!

آرش رفت و منم به کارام رسیدم. تا اینکه کیان اومد تو اتاق و گفت :

__هایا بریم. کار بسه دیگه!

کمرمو صاف کردم و دستامو بالای سرم بردمو کشیدم .

کیان گفت:

__خسته شدی توووله !!؟ خودم خستگیتو در میکنم...

با خستگی گفتم:

__اوووف خیلی خسته شدم، همه انرژی من رفت !!

وسایلمو برداشتمو گفتم :

__بریم

کیان دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت:

__بفرمایید بانووو... مامان زنگ زد گفت که پیام خونه شما. انگاری دعوتیم اونجا !!

اوه یادم رفته بود بهش بگم. همینجوری که داشتیم میرفتیم سمت ماشین گفتم:

__مامان گفت که امروز بهت بگما، ولی یادم رفت...

دست شو از دور کمرم پس زدمو گفتم:

__نکن شاید کسی ببینه !!

با لجبازی باز دست شو دور کمرم قفل کرد و گفت:

__ببینه... مال خودمی تو !!

لبخندی زدمو گفتم:

__لجباااز !!

تو پارکینگ مهندس براتی رو دیدمو خودمو به کیان نزدیک تر کردم. اصلا از صدف خوشم نمیومد. دختره ی نچسب...

کیان که دید خودمو بهش چسبوندم گفت:

__چ عجب خاااانووم نزدیک من شدی..

لبخندی زدمو گفتم :

__من که همیشه نزدیکتم عشقم...

بعد روی پام بلند شدمو لپشو گاز گرفتم. صدای آخش بلند شد...

کیان دست شو گذاشت رو لپشو گفت:

__بعدا به حسابت میرسم عزیزم...

با ناز گفتم:

__دلت میاد عشقم؟!

در حالی که چشمش برق میزد گفت:

__اره جوجه خوردنی من...

سوار ماشین شدیم و از شرکت بیرون زدیم. دست کیان رو رونم نشست و فشار آرومی داد. دست شو گرفتمو گفتم:

__نکن تو ماشینیم !!

دست شو از تو دستم دراورد و باز گذاشت رو پام. نفسمو رو صورتش بیرون دادمو گفتم:

__خیلی لجبازی کیاااا !!

در حالی که می‌خندید گفتم:

__قبل از اینکه بریم خونه شما ، بریم خونه من !!؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

__چرا اونجا؟ دیر میشه بابا شک میکنه ...

دست شو حرکت داد و آورد بالاتر و گذاشت رو بهشتم. از این کارش آه آرومی گفتم که جوووونی گفت...

با لحن سک*سی و خماری گفتم:

__همین الان میخوامت هایا !! میخوام صدای نفس نفس زدن تو زیر گوشم بشنووووم !!

با این حرفاش خیس شدن بهشتمو احساس کردم...

داشت میرفت سمت خونس، بهش گفتم:

__خونه ما از اینور نیست آقاااا ...

خندید و گفت:

__میدوونم. بهت گفتم که میخوامت هیا !!

خنده ی آرومی کردم و هیچی نگفتم. رسیدیم خورش . سوار آسانسور شدیم که دیدم بهم نزدیک شد...

با ناز اخی کردم و گفتم :

__چیه ؟!! آقا گرگ هوس خوردن جووجه رو کرده ؟!!

زیونشو دور لبش کشید و گفت:

__اووم چه جووورم !!

دستاشو رو پهلوهام گذاشت و لباشو گذاشت رو لبام. اسانسور به طبقه 20 رسید، کیان عقب کشید.

با لذت گفت:

__چقد خوشمزه ای توووله ...

چشمکی زدم و گفتم:

__مال آقامونه ، چشماتو درویش کن...

درو باز کرد و گفت :

__برو توو جووجه...

درو بست و به در تکیه داد. برگشتم سمتش و رفتم پیشش. دستامو دور گردنش حلقه کردم و لبامو رو لباش گذاشتم...

آروم آروم لباشو بوسیدم. کیان دستشو دور کمرم گذاشت و خشن مشغول مکیدن لبام شد...

جاهامونو عوض کرد و محکم کوبیدم به در... آخی گفتم که لبمو گاز گرفت و جووونی گفت...

نفس که کم آوردم، دستمو تو موهاش کردم و سرشو به عقب کشیدم !!

سرشو فرو برد تو گردنمو شروع به مکیدن گردنم کرد... پوست گردنمو بین لباش گرفت و محکم فشار داد... آخی گفتم و با دستم به شکمش زدم...

خنده ی آرومی کرد و گفت :

__هنوز مونده آخ بکشی...

دستاشو رو سینه هام گذاشتو فشار داد... خودمو پیچ و تاب میدادم از لذت داشتم دیوونه میشدم...

لباسمو درآورد... الان فقط با سوتین مشکی رو به روش بودم... با رنگ بدنم تضاد خوشگلی داشت... چشمام خمار شده بود !!

لاله ی گوشمو گاز ریزی گرفت و گفت:

__پاهاتو دور کمرم حلقه کن هایا !!

چشم آرومی گفتم و پاهامو دورش چفت کردم... کیان دستاشو زیر با*سنم گذاشته بود و با*سنمو تو دستش فشار میداد.

لباشو دوباره رو لبام گذاشت و سمت اتاقش راه افتاد. زبونمو وارد دهنش کردم کیان مک زد.

زبونمو دور زبونش بازی میدادم. دستامو رو سینه هاش کشیدم که آهی گفت. خیلی به سینه هاش حساس بود.

رو تخت پرتم کردو داشت به سمت میومد. لباس شو درآورد و پرت کرد گوشه اتاق. ساق پامو گرفت و کشیدم به سمت خودش... چون کارش یهوویی بووود جیغی کشیدم !!

خودشو بین پام جام کرد. سرش به سمت سینه ام رفت و مشغول خوردنشون شد... آه های ریزی می کشیدم که انگاری کیانو مشتاق تر میکرد واسه خوردن... سینه راستمو تو دستش فشار داد... جیغ کشیدمو خواستم از زیرش در بیام !!

نذاشت و نوک سینه چپمو زبون میزد... درد و لذت رو یکجا داشتم...

دست شو وارد شلوارم کرد و رو بهش *تم گذاشت. آهی کشیدم...

بهم گفت:

__واسه کی خیس کردی هایا ؟!

لباشو بوسیدمو گفتم:

__واسه تو ، واسه کیانم !!

شلوارمو کشید پایین. شورتمو درآورد و دوباره روم خیمه زد.

دستامو دور گردنش حلقه کردم پاهامو دور کمرش. برجستگی شو رو پایین تنم حس میکردم. حلقه پاهامو سفت تر کردم که بیشتر بهم چسبید.

دست شو رو بهش*تم گذاشت و دورانی مالید... خودمو پیچ و تاپ میدادم و آه می کشیدم. سرشو تو گردنم کرد و رگمو خیس بوسید. از گردن تا نافمو رد خیزی گذاشت... زیون شو وارد نافم کرد و دور سوراخمو با زیونش خیس کرد !!

کنترل صدام دست خودم نبود. دستمو گذاشتم رو پایین تنشو اروم فشار دادم... آه مردونه ای کشید.

پاهامو باز کردو رو شونه هاش گذاشت. سرشو به سمت بهشتم آورد. خواستم پاهامو چفت کنم که دستاشو رو رونم گذاشت.

لیسی به بهش*تم زد. چ*وچ*ولمو مکید. آخی گفتمو سرشو به بهش*تم فشار دادم. از پایین تا بالا بهش*تمو لیس زد. اتقد ادامه داد کارشو که ار*ضا شدم.

اومد رومو گفت:

_مزه خودتو بچش هایا !!

لبامو بوسید و زیونشو وارد دهنم کرد. زیونشو مکیدم. لب بازیمون شروع شد.

چرخ زدمو جاهامونو عوض کردم. رو مردو*نگیش نشستمو سرمو تو گردنش بردم. اروم اروم میک میزد. دستمو رو سینه اش کشیدم. زیونمو رو رگش کشیدمو تا سی*نه اش پایین اومدم. نوکشو زبون زدم که آهی کشید... سی*نه اشو تو دهنم کردم مک زدم. بدجووور خماااا شده بود...

دکمه شلوارشو باز کردم و با کمک خودش شلوارشو دراورد. از رو شورت مردو*نگیش رو بوس کردم. شورتشو کشیدم پایین. سر مر*دونگی شو مک زدم. از پایین تا بالا لیس زدم، شروع به آه کشیدن کرد...

دستامو دور مر*دونگیش حلقه کردم تند تند بالا پایین میکردم. زیونمو رو تخ*ماش کشیدم و وارد دهنم کردم...

اهی کشید و گفت:

_دارم میام هایا !!

جووونی گفتم و زیونمو روش کشیدم و کل مردونگی شو تو دهنم کردم...

سرمو گرفتمو تندتر خودشو تو دهنم عقب جلو کرد... تا اینکه با آهی که کشید تو دهنم خاااالی شد.

خسته شده بودم و دراز کشیدم رو تخت تا کمی حالم جا بیاد. کیان دستاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش فشار داد !!

با خستگی گفتم:

__بریم !!؟ دیر میشه ها...

لبامو بوسید و گفت:

__شما امر کن بانوو... بریم!

خم شده بودم که شلوارمو بپوشم که گفت:

__چرا نمیذاری رابطه داشته باشیم !!؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__بهت گفته بودم که آروم آروم بریم جلو کیان و توام قبول کردی... چیه؟ نکنه خسته شدی !!؟

وقتی حرفامو شنید اخم صورت شو پوشوند و گفت:

__فقط ازت سوال کردم... ما الان ۲ماه که باهمیم ولی تو قبول نمیکنی واسه خودم کنمت!!

اخمی کردم و گفتم :

__مهم قلبمه که مال تونه !!

انگاری این حرفم تا حدودی قانعش کرد که از حجم اخمش کم شد. اومد سمتمو گفت:

__تا آخر عمرم میخوامت هیا !! رابطه که چیزی نیس واسه داشتنت هر کاری میکنم...

رو نوک پاهام بلند شدم و گردنشو بوسیدم.

تو ماشین بودیم و داشتیم میرفتیم خونه ما. بستنی فروشی رو دیدم و به کیان گفتم که واسم بخره !!

با ۲تا بستنی کاکائویی اومد سمت ماشینو بستنی رو بهم داد...

لیسی به بستنیم زدمو مشغول خوردنش شدم. عاشق کاکائو بودم. وقتی دیدم صدایی از کیان در نیامد برگشتم سمتش، که دیدم داره با لبخند بهم نگاه میکنه...

خندید و گفت:

__ کاکائو رو بیشتر دووست داری یا کیان تو !!؟

با ناز خندیدم و بستنیمو به نوک دماغش زدم و گفتم :

__ مگه نگفتم منو تو شرایط سخت قرار نده !!؟

تو گلو خندید و گفت :

__ وروجک یعنی سوالم انقد سخته !!؟

صورتشو به سمت خودم کشیدم و بستنی رو با زبونم از رو دماغش پاک کردم و زبونمو دور لبام کشیدم گفتم :

__ بستنی با طعم کیانو بیشتر دووس دارم...

از حرکت چشماش خمار شد و گفت:

__ شیطونی موقوف خوشگله، وگرنه یه لقمه چیت میکنم !!

چشمکی بهش زدمو بستنی شو از دستش قاپیدم. بستنی خودم نموم شده بود ...

اخم الکی کرد و گفت :

__ بستنیمو بده زوود !!

لبامو ورچیدم و با مظلومیت نگاهش کردم، گفتم:

__ کیااان دلم میخواد خوو....

ماشینو روشن کرد و گفت :

__ مال خودت پدرسوخته...

زبونمو واسش دراوردم و گفتم:

__ دورت بگردم عشقم...

واسش بوسی فرستادم که گفت:

__ قبول نیس اینجوری!

آروم خندیدمو گونه اشو بوسیدم گفتم:

__حق اعتراض وارد نیست !!

به خونه که رسیدیم با همه احوال پرسى کردم . رفتم تو اتاقم که لباسامو عوض کنم و يه دوشى بگیرم...

حوله رو دور موهام پیچیدم که دیدم در باز شد و کیان اومد تو !!

نگران گفتم:

__چرا اینجا اومدى؟ آگه بفهمن اومدى اینجا چى !!؟

درو قفل کرد و گفت:

__دلم واست تنگ شد ،به بهونه زنگ زدن اومدم پیشت !!

حوله رو از دور موهام باز کرد، با حوصله حوله رو می‌کشید رو موهام...

نفس عمیقى کشید و گفت:

__چقد موهاش خوش بو هستن هایا !!

دستامو دور کمرش حلقه کردم و صورتمو به قفسه سینه اش کشیدم. موهامو بوسید و گفت:

__جوجه خوردنى من هوس کرده يه لقمه چپ بشه !!؟

با ناز خندیدم و گفتم:

__تازه يه لقمه چپ شدم آقاهه !!

منو به خودش فشار داد و گفت :

__پس بریم پیش بقیه تا نخوردمت !!

چشمکى زدم و پریدم از اتاق بیروون. عمه گفت:

__کیان کجا مونده عمه !!؟

شونه اى انداختم بالا و گفتم:

__داشت درباره پروژه جدید حرف میزد انگارى...

کیان در حالی که داشت با تلفن حرف میزد اومد و گفت:

__شرمنده کارا زیاد شده ، هی زنگ میزنن بهم !!

بابا در حالی که میزد رو شونه کیان گفت:

__سرت سلامت دایی جان !!

مامان صدام زد که برم کمکش. داشتم میز شام رو میچیدم که کیان اومد تو آشپزخونه !!

چشمکی زد و گفت:

__اومدم کمکت جووجه...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__جااان؟ سرت که به جایی نخورد تو این چند دقیقه ؟!!

تو گلو خندید و اومد پشت سرم وایساد... سرش اومد تو گردنمو ، گودی گردنمو بوسید...

برگشتم سمت شو گفتم :

__برو عقب کیان !! الان مامان میاد تو...

خندید و ای به چشمی گفت. آخر شب شد و کم کم کیان خوابالو شد...

کیان رو به عمه گفت :

__بریم مامان ، خیلی خسته ام...

خدافضی کردن و رفتن. برگشتم تو اتاقم و نکست دادم به کیان :

__شبت پر از هایا عشقم !!

بدون اینکه منتظر جواب باشم گوشی رو کنار گذاشتم و خوابیدم.

صبح تو شرکت کارام رو یکمی جمع و جور کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد...

کیان بود !!

جواب دادم:

__جانم !!؟

صداش انگاری به کمی عصبی بود ، گفت:

__بیا اتاقم هیا ، زوود !!

باشه ای گفتمو قطع کردم. یعنی چی عصبیش کرده بود !!؟ پشت در اتاقش که رسیدم، در زدمو وارد اتاقش شدم.

اخم کرده بود و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

__یعنی از صبح نباید بیای از من به خبری بگیری !!؟

تعجب کردم و گفتم:

__ واسه این عصبی هستی !!؟

سرشو تکون داد و مثل بچه های تخس گفت :

__آره دیگه... وگرنه من که از شما عصبی نمی شم !!

خنده ی آرومی کردم و گفتم :

__ سرم شلوغ بود عزیزم. اگه کمتر بهم کار بدی، قول میدم همش ور دلت باشم...

چشمکی زدمو رفتم سمتش. خندید و گفت:

__ دیگه چی میخوای !!؟ تعارف نکن هیا !!

چشم غره ای رفتم به حرفش و گفتم:

__تورو هم میخوام...

و بعد زبونمو دور لبام کشیدم. با این حرفم چشماش برقی زد و گفت:

__ با حرفات دیوونم میکنی دختر...

رفتم پشت صندلیش و ایستادم . دستامو گذاشتم رو شونه هاشو شروع کردم به ماساژ دادنش...

برگشت نگاهم کرد و گفت:

_خیلی خسته شدم... راستی باید یه سفر کاری بریم کیش !!

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

_ولی فک نکنم بتونم پیام... بابا نمیداره !!

اخمی کرد و گفت:

_بابا تو خودم راضی میکنم ، ولی یه شرطی داره !!؟

خندیدم و گفتم :

_هر چی باشه قبوله !!

قیافشو جدی کرد و گفت:

_مطمئنی !!؟

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

_شرطت چیه کیان !!؟

مرموز خندید و گفت:

_مگه نمیخوای بیای کیش با من و بچه ها !!؟

سرمو تکون دادمو کلافه نگاهش کردم. منتظر بودم حرفی بزنه ولی انگار نمی خواست.

رفتم رو به روش و ایستادم و گفتم:

_نگفتی شرطت چیه !!؟ دارم از کنجکاوی میمیرم...

چشمکی زد و گفت:

_میخوام که باهم باشیم... همین !!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم :

_ولی من نمیتونم !!

عصبی بلند شد ، گفت :

__ هایا مگه منو دوست نداری ؟ مگه منو نمیخوای لعنتی !!؟

صداش کم کم داشت میرفت بالا، و این بد بود چون ما تو شرکت بودیم... دستمو رو دهنش گذاشتم و گفتم :

__ آروم تر کیان، هیچ میفهمی که تو شرکتیم ؟!! چرا زوود عصبی میشی ؟ چیزی نگفتم که...!!

دستشو رو دستم گذاشت و از رو دهنش کنار زد . کلافگی رو تو چشماش دیدم . چشماش ناراحت بود، و من این ناراحتی رو نمی خواستم. رو پاهام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

__ باشه هرچی تو بخوای... فقط ناراحت نباش ازم !!

چشماش برقی زد و گفت:

__ فدات بشم که من !!

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و لباسو رو لبام گذاشت . کیان خیلی خوشحال بود که قبول کردم ولی خودم هنوز تردید داشتم و نمی دونستم که چی میخوام دقیقا !!

صورتشو عقب کشید و گفت:

__ جمعه آماده باش که باید بریم...

جمعه اومد و کیان تونست بابا رو راضی کنه... منتظر بودم که بیاد دنبالم و بریم فرودگاه . صدای گوشیم بلند شد و فهمیدم که کیان اومده !!

با مامان و بابا خداحافظی کردم. چمدونم رو تا پایین بابا آورد و گفت:

__ حواست اونجا به خودت باشه هایا !! مامانت خیلی نگرانته...

خندیدم و چشم آرومی گفتم. گونه بابا رو بوسیدم و سوار ماشین شدم.

کیان با بابا مشغول حرف زدن بود ، میدونستم بابا داره منو به کیان می سپاره و میخواد که مواظب باشه ... انگاری حرفاشون تموم شد که کیان اومد سوار ماشین شد ، گفت:

__ دایی خیلی نگرانته بووود...

بهش نگاه کردم و گفتم:

__ اَخه اولین بار که دارم تنهایی میرم سفر... تا حالا چند روز ازشون دور نبودم ، برای همین نگرانم هستن !!

تعجب کرد و گفت:

__تا حالا با دوستان نرفتی مسافرت ؟!!

کلافه گفتم :

__بخاطر اتفاقی که واسه همین افتاد ، مامان از اون موقع حساس شده !!

آهانی گفت و دست شو رو رونم گذاشت. باز داشت شیطونی میکرد ، دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم :

__نکن ، حالم خراب میشه!!

اوومی گفت و باز دست شو رو رونم گذاشت. دست شو رو رونم حرکت داد و رسید به بین پام. فشار داد و آه منو دراورد !!

نگاهی بهم کرد و گفت:

__دکمه شلوار تو باز کن هایا !!

حالم خراب بود برای همین مخالفتی نکردم، کاری که میخواست رو انجام دادم. دست شو برد تو شورتم...

همین که دستش به بهشتم خورد آهی کشیدم و گفتم :

__ادامه بده کیان !!

تو گلو خندید و گفت:

__چقد خبیسی توووله... جووون میده الان لبامو بذارم رو بهشت تو، بخورمش واسش!

بخاطر حرفاش بهش*تم نبض زد...نفسمو کلافه بیرون دادم و گفتم:

__بمالش کیان... تند بمالش !!

چشمی گفت و دستاشو دورانی رو بهشتم میچرخوند. از لذت آه و ناله میکردم. دستمو گذاشتم رو پاش، و اروم فشار میدادم.

چشمای کیان قرمز شده بود و معلوم بود حال خوبی نداره. حرکت دست شو تند تر کرد. جیغ کوتاهی کشیدم که کیان نگاهی بهم کرد و گفت:

__همیشه واسم جیغ بزن... صدات منو دیوونه میکنه !!

دستشو از رو بهش*تم برداشت و ضربه ی ارومی رو چو*چو*لم زد که باز جیغی کشیدم... دستمو گذاشتم رو سینه ام و با سینه هام ور میرفتم... کیان از این حرکت جری تر شد و حرکت دست شو تندتر کرد.

اسم شو با جیغ صدا زدم و گفتم:

__دارم ار*ضا میشم...

با لحن سک*سی گفتم:

__واسم ار*ضا شو هایا ، بیااا عزیزم !!

بدنم کم کم لرزید و آبم با فشار خالی شد. سمتش خم شدم و لباس رو بوسیدم. زود عقب کشیدم و گفتم:

__مرسی ، عالی بود !!

مرموز خندید و گفتم:

__خودتو واسه شب آماده کن جوووجه !!

خودم به اون راه زدم و گفتم:

__شب که خبری نیست... راحت میخوام بخوابم !

و بعد اروم خندیدم . دست شو رو رونم کوبید و گفتم:

__خوابای خوب خوب میبینیم باهم !!

آخی گفتم و پامو ماساژ دادم... با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

__مگه باهمیم که باهم خواب ببینیم ؟!! من پیش دخترام ، تو پیش پسرا...

دستم تو دستش گرفت و گفتم:

__فعلا بماند...

بعد از نیم ساعت رسیدیم به فرودگاه... تو هواپیما ، صندلی من و کیان پیش هم بود... رو به کیان گفتم:

__چرا نگفتی مهندس کامرانی هم هست ؟

نگاه های آرش رو دوست نداشتم اصلا... همش نگاهش رو منو کیان بود !

بلافاصله اخی کرد و گفتم:

__چیزی شده بینتون ، که من بی خبرم ؟!!

نه ی آرومی گفتم و بیخیال این قضیه شدم . رسیدیم کیش و رفتیم هتل. من با نگین و سارا رفتیم تو اتاقمون ، کیان هم با پسرا رفت...

هتلمون رو به روی دریا بود... لباسامو عوض کردم و گوشی رو برداشتم ، به کیان خبر دادم که میخوام برم کنار دریا. صدای گوشیم بلند شد ، کیان بود که داشت زنگ میزد...

جواب دادم و گفتم:

__جانم ؟!

با صدای جدی گفت:

__این وقت شب تنها برای دریا چیکار کنی ؟! وایسا باهم بریم!

صدام رو مظلوم کردم و گفتم:

__باشه باهم بریم، پس من زودتر میرم چون آماده ام ، توام آماده شدی بیا باشه ؟!

باشه ای گفت و گوشی رو قطع کرد. کفشامو درآوردم و شلوارم رو تا زدم که یکم برم تو آب... همون موقع کیان اومد و گفت :

__شلوار تو بکش پایین هایا !!

اخمی کردم و گفتم:

__میخوام برم تو آب، اذیت نکن کیان...

اخم کرد و هیچی نگفت. تا زانو رفتم تو آب و رو به کیان گفتم :

__آقای اخمو پاهام دیگه دیده نمیشه ، حالا اخماتو باز کن و بیا پیشم... میای ؟!

سرشو تکیه داد و کفشاشو درآورد و اومد تو آب. پیشم که رسید ، دستشو تو دستم گرفتم و سرمو رو شونه اش گذاشتم. بهش گفتم :

__ناراحتی ازم ؟!

با پاهام آبو ریختم بالا که یه ذره لباسامون خیس شد و کیان گفت :

__نکن هایا...

ناراحت شدم ازش. دست شو ول کردم و گفتم :

__ مجبورت نکردم که بیای اینجا ، میتونی بری!

با اخم نگاهم کرد و گفت :

__ درست حرف بزن هایا !

دستامو به کمرم زدم و گفتم :

__ نمی کنم !!

اووف بدجور سوتی دادم جلوش. خنده اش گرفته بود انگاری از حرفم . با صدای سردی گفت :

__ من میکنمت نه تو !

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

__ منم گذاشتم آقا کیان...

با قهر ازش رو گرفتم که برم ، ولی بازومو گرفت و به سمت خودش کشیدتم و گفتم :

__ میخوای همین الان بکنمت ؟! که ببینیم میتونم یا نه ؟!

صورتامون رو به روی هم بود و نفسای گرمش رو صورتم پخش میشد. کلافه شده بودم از این همه نزدیکی ! خودمو عقب کشیدم که فاصله بگیریم ولی اون محکم بازومو گرفته بود. نگاهی به دورمون کردم و گفتم :

__ نکن کیان ، دارن نگاهمون میکنن !!

ولم کرد. از آب اومدم بیرون که زیر گوشم گفت :

__ فک نکن حرف تو یادم رفته ، بیا بریم بالا !

تو اسانسور بهم چسبید و گفتم :

__ که نمیداری من بکنمت ؟!

با این حرفش حالم یه جوری شد ولی گفتم :

__ اهوم نمیدارم...

تو چشمام با دقت نگاه کرد و گفت :

__ مطمئنی ؟!

سرمو با لجبازی تکون دادم که بیشتر بهم چسبید و گفت :

__ولی کیان کوچولو ، میخواد افتتاح کنه عزیزم... !

مردو*نگیشو حس میکردم و حالم خراب شده بود. چشمامون خمار شده بود ولی قصد نداشتم کوتاه بیام.

از آسانسور بیرون اومدم ،اخمی کردم و گفتم:

__تا من نخوام نمی تونی هیچ کاری کنی!!

دستم گرفت و کشیدم تو اتاق. با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

__این اتاق کیه !!؟

تو گلو خندید و گفت:

__من و تو...

اومد جلو که رفتم عقب، پام گیر کرد به لبه تخت داشتم میوفتادم که دست کیانو گرفتم، باهم رو تخت پرت شدیم... زیر لب آخی گفتم. کیان نگران گفت:

__چیشد هایا ؟!

چشم غره ای رفتم و گفتم :

__کمرم شکست ، چقد سنگینی تو !!

شیطون نگاهم کرد و گفت:

__تا صبح زیر تنمی جووجه...

تنم گر گرفته بود... دستامو رو کمرش گذاشتم و صورتمو بردم نزدیک صورتشو گفتم :

__شاید من رو تو بالا پایین شم... هوووم ؟!

انگشتامو رو کمرش می کشیدم ، چشماش خمار شد از حرفم و گفت:

__هر دو پوزیشن رو میخوام ازت !

صورتشو نزدیک تر آورد و لبامو شکار کرد. لب پایینشو بین دندونام گرفتم و سرمو بردم عقب... آخی از دهنش اومد بیرون !...

خندیدم که کیان گفت :

__ن گفته بودی خشن دوست داری !!

با چشمای گرد نگاهش کردم ، به کمرش زدم و گفتم :

__اصلا دوست دارم تو چ...

ادامه حرفم تو بوسه هاش گم شد. وحشیانه داشت لبامو می بوسید. دست شو رو گردنم گذاشت و لباسو تا زیر گوشم کشید. لاله گوشمو بین لباش گرفته بود ...

پاهامو باز کردم ، الان بهتر می تونستم مردو*نگی شو بین پام حس کنم. نفسم تند شده بود . لباسو رو گوشم گذاشت و خودشو محکم بهم فشار داد و گفت:

__کیان کوچولو رو میخوای؟

آهی کشیدم و سرمو تکون دادم. دستامو بردم زیر پیرهنش . ناخنمو رو پهلوهاش میکشیدم. داشتم دیوونه میشدم !!

دست شو بین پاهام گذاشت و گفت :

__ اینجوری واست بمالم !؟

نوجی کردم و دست شو بردم تو شورتم و گفتم:

__ اینجوری خوبه...

با برخورد دستش با بهش*تم آهی کشیدم و زبونمو وارد دهن کیان کردم... دستامو از رو کمرش تا گردنش بالا بردم و موهاشو تو دستم گرفتم...

از لب تا زیر گوشش رو بوسیدم ، و زیر گوشش گفتم :

__ بچرخ، میخوام بیام روت کیان !

با یه حرکت منو رو خودش نشوند . خمار نگاهم کرد :

__شروع کن هایا...

لباشو با کمک خودش دراوردم. دستامو از گردنش تا زیر شکمش کشیدم و خم شدم تا لباسو ببوسم... زبون شو کرد تو دهنم که زبونمو رو زبونش کشیدم . دستمو رو پایین تنش گذاشتم و با زبونم رو لبش کشیدم . دستش نشست رو سینه هام و مشت کردشون. لبامو کمی فاصله دادم از لباش ، آهی کشیدم !

مردو*نگیشو تو دستم فشاری دادم ، سرمو تو گردنش بردم و سیبک گلوش رو بوسیدم ، عاشق گردن بلندش بودم. وقتی حسابی از گردنش سیر شدم ، از گردنش تا زیر شکمش روبا زبونم کشیدم .

بهش نگاهی کردم که دیدم صورتش از شهوت قرمز شده... سرمو کج کردم و دستام رو دکمه شلوار نشست . دکمه و زیپ شلوارشو باز کردم و شلوارشو از پاش کشیدم بیرون !

پشت به کیان وایسام و خم شدم تا شلوارمو دربیارم . میدونستم که منظره ی سک*سی برای کیان درست کردم و داره حال میکنه ، لباسم از تنم کشیدم بیرون که دست کیان رو باس*تم نشست !

با*سنم تو دستش مشت شد و جیغ من درومد . میخواستم برگردم سمتش که نداشت و از تخت بلند شد . پشت سرم وایستاد و یه دستشو رو سین*ه ام گذاشت ، و اون یکی رو از شکم تا بین پام کشید و از رو شورت مشغول مالیدنش شد...

سرمو به عقب خم کردم ، آه و ناله میکردم. دستمو گرفت و گذاشت رو پایین تنش :

__ واسه اینکه بره تو سوراخت داره لحظه شماری میکنه !!

برگشتم سمتش و میخواستم خم بشم تا آبنبات شو بخورم ولی نداشت :

__ الان میخوام فقط تو لذت ببری هیا !

روی تخت خوابوندم و گفتم :

__ اجازه میدی از پشت باهم باشیم ؟!

با تردید سرمو تکیون دادم :

__ ولی درد داره کیان !

سنگینیشو روم انداخت :

__ بهم اعتماد کن عشقم !

بهم فرصت حرف زدن نداد و باز لبامو کشید تو دهنش . شورتمو از پام دراورد و زبون شو کشید رو بهش*تم ... و زود از بین پام بلند شد . اخمی کردم به این کارش که خندید :

__ میخوای واست بخورم ؟ میخورم ولی الان نوبت به جای دیگست ...

دمرم کرد و یه انگشت شو رو سوراخم گذاشت . فشار کمی داد که آخی گفتم. انگشتش رو تو سوراخم کرد ، از درد رو تختی رو مشت کردم . دومین انگشتشو هم واردم کرد ، اسمشو زیر لب صدا زدم که جووونی گفت .

لباشو قفل لبام کرد و انگشتشو آروم تکیون میداد . لب بالایی شو گاز گرفتم ، بدنم منقبض شده بود ، مماس لبام گفت :

__ شل کن هایا ! دردش فقط اولش عزیزدلم ...

میخواست انگشت دیگه اش رو هم واردم کنه که اسمشو صدا زدم :

__ کیان ، نکن می ترسم !

لباش رو سینه ام نشست و گفت:

__ دارم بازت میکنم که درد نکشی جووجه ی تنگم !

بعد این حرفش سومین انگشت شو واردم کرد ، جیغی از درد کشیدم . نوک سینمو زبون میزد و دست چپشو کرد تو دهنم :

__ بمک برام هایا !

زبونمو دور انگشتش کشیدم و محکم مکیدمش . آهی کشید و حرکت دست شو تندتر کرد ، آه و نالم بلند شد. دستاشو دراورد از تو سوراخم. بالشتی زیر کمرم گذاشت ، رو به شکم درازم کرد . خودش پشتم قرار گرفت و آلت شو رو بهش*تم کشید .

آلتش که خیس شد ، رو سوراخم گذاشت و فشار داد... آخی گفتم و می خواستم از زیرش دریام .

نذاشت و دست شو رو کمرم گذاشت تا نتونم تکون بخورم . کتفمو بوسید :

__ تکون نخور هایا!

و سر آلت شو واردم کرد ، جیغی زدم :

__ جر خوردم کثافت !!

جوونی گفت و کل آلت شو با به حرکت واردم کرد ... جیغ میزدم و میخواستم ادامه نده ولی به حرفم گوش نداد. دستشو رو بهش*تم گذاشت ، و آروم میمالوند . لذت و درد رو باهم داشتم !

زیر گوشم رو بوسید :

__ فدات شم دردش دیگه تموم شد ! ببخشید که اذیت شدی تووله ...

صدام از درد می لرزید :

__ اولین و آخرین بارم بود که دادم ...

شروع کرد به تکون دادن خودش . تو گلو خندید و گفت :

__ دلت میاد منو ، تو کفت بذاری ؟!

سرشو آورد پایین و زیون شو رو لبام گذاشت ، تندتر خودش رو عقب جلو کرد و آه من تو دهن کیان خفه میشد !

بدنم کم کم لرزید ، کیان فهمید که نزدیکم به اوج برسم :

__ میخواد آبت بیاد ؟!

تندتر بهش*تمو مالید ، سینمو تو مشتش گرفت و ضربه هاشو محکم تر کرد. آه و ناله میکردم ، بدنم لرزید و ار*ضا شدم... کیانم آلت شو از سوراخ کشید بیرون و با آه بلندی که کشید رو کمرم آب شو خالی کرد...

بغلم افتاد و بعد از بوسیدنم گفت :

__ عالی بودی هایا ، مرسی تووله !

چشمکی زدم ، و چشمام رو بستم انرژیم تموم شده بود . به خواب نیاز داشتم.

صبح که چشمامو باز کردم تو بغل کیان بودم ، برگشتم طرفش و دستامو دور کمرش حلقه کردم ، سرمو گذاشتم رو سینه اش. یه کوچولو تکون خورد و دست شو گذاشت رو کمرم ... چونه امو گذاشتم رو سینه اش و بهش نگاه کردم ، محو صورتش شدم...

صورتمو نزدیکش بردم ، لبامو رو صورتش حرکت دادم ، از چونه تا رو پلک شو بوسیدم. زیر گوشش رو بوسیدم :

__ نمیخوای چشماشو باز کنی مهندس ؟!

هنوز حرفم کامل نشده بود که چرخید ، حالا اون روی من بود . از تعجب چشمام گرد شده بود ، و تو شک کارش بودم ...

تو گلو خندید :

__ وقتی شیطونی میکنی ، جواب شیطننتاتم ببین خانم مهندس !!

و رو دماغمو بوسید . دستامو دور گردنش پیچیدم و خیلی سریع کشیدمش پایین . لباشو بردم تو دهنم ، تند تند لباشو بوسیدم و کشیدم عقب ...

چشمکی زدم و گفتم :

__ چقد خوشمزه بود ...

هنگ کرده بود و تکونی نمیخورد. به عقب هلش دادم ، و از زیرش فرار کردم.

چشماشو تنگ کرد :

__ همیشه که نمیتونی از زیرم در بری جوجه !!

زبونمو واسش اوردم بیرون و گفتم :

__ فعلا که در رفتم ، پس باز میتونم !!

لباسامو پوشیدم ، با*سنم درد میکرد :

__ خیلی درد دارم...

آروم آروم راه میرفتم که صدای خنده کیان بلند شد :

__ معلومه که جر خوردياا !!

برگشتم و حرصی نگاهش کردم :

__ بیشعور... باید برم حموم کیان !! تا بقیه شک نکردن من برم!

اخم کرد :

__ بیا بریم حموم ، یه ذره ماساژت بدم بعد برو !!

چشمامو چرخوندم واسش :

__ مطمئنی فقط میخوای ماساژ بدی ؟!

خنده ی مرموز کرد :

__ سعیمو میکنم دستم جاهای دیگه نره...

اومد سمتم ، میخواستم فرار کنم که زودتر گرفتم . جیغ آرومی زدم :

__ خودم میتونم برم حموم...

انداختم رو کولش و گفت :

__ هیس !! خوش میگذره بهمون ...

آب رو باز کرد که وان پر بشه ، اومد سمتم و لباسامو از تنم دراورد... دستاشو حلقه کرد دور سینه هام و فشار داد .

سرمو به عقب خم کردم و آهی کشیدم. سرشو بلند کرد :

__ دوست داری ادامه بدم ؟!

زبونشو رو سینه ام کشید و باز سرشو بلند کرد . سرمو تکون دادم و اهو می گفتم . بدجنس خندید :

__ خودت گفתי فقط ماساژت بدم هیا !!

با حرص نگاهش کردم و چیزی نگفتم . سمت وان رفتم و نشستم داخلش . آب گرم که به بدنم خورد نفسمو بیرون دادم ، و دستمو زیر دلم گذاشتم و مشغول ماساژ دادن شدم ...

کیان اومد سمتم و شلوارک شو از پاش کشید بیرون :

__ برو جلوتر هیا !!

رفتم جلوتر و کیان پشت سرم تو وان نشست . دست شو دور شونم حلقه کرد و کشیدم به سمت خودش . زیر گوشمو بوسید و دست چپ شو رو دستم گذاشت :

__ من ماساژت میدم هیا ...

دستش رو زیر دلم میکشید ، کم کم بدنم داشت ریلکس میشد ... توی خلسه رفته بودم که دست کیان رفت پایین تر ... دست شو گذاشت رو پایین تنم که اهم درومد .

دستش رو نقطه G بود و تند تند داشت میمالید . لذت تو کل بدنم پیچیده شده بود و کم کم داشتم ار*ضا میشدم که دستشو برداشت ...

فهمیدم که میخواد منو تو خماری بذاره . سرمو طرف کیان برگردوندم و گردنشو محکم بوسیدم ، نفسمو داخل گردنش بیرون میدادم . دستمو گذاشتم رو پاش و تکون میدادم . گردنشو مکیدم و برگشتم سمتش و رو جایی که میخواستم نشستم . مردونگیش زیرم بود . موهاشو تو دستم چنگ کردم :

__ منو تشنه خودت میکنی ؟!

تو گلو خندید :

__ نمی خواستم باز جر بخوری تووله !!

خودمو روش بالا پایین کردم که آهی کشید و دستاش دور کمرم قاب شد .

گوشه لبمو گاز گرفتم :

__ مرسی که بفکرمی ولی من عاشق اینم که زیرت آه و ناله کنم ...

سرشو کشیدم جلو ، لبامو رو لباش گذاشتم و خیس مشغول لب بازی شدم . سرمو کشیدم عقب ، سینه هامو به سینه های مردونش کشیدم و بهش*تمو رو آلتش کشیدم !!

چشماش کاملاً خمار شده بود و آلتش کاملاً راست شده بود ... چشمکی زدم :

__ مرسی عشقم بابت ماساژ !

لباشو دوباره بوسیدم و بلند شدم. کیان که فکر میکرد پیشقدم میشم واسه رابطه ، از این کارم هنگ کرد ...

حوله رو پیچیدم دورم و به قیافش که وا رفته بود خندیدم و اومدم بیرون...

سمت چمدونش رفتم و یکی از لباس چهارخونه هاشو پوشیدم . پنج دقیقه بعد کیان اومد بیرون و وقتی دید لباس شو پوشیدم ، یه ابرو شو داد بالا و با لحن جدی گفت :

__ مگه بهت اجازه دادم لباسمو بپوشی !!؟

چشمام ۴تا شد ، دستامو به کمرم زدم و با قیافه ی حق به جانبی گفتم :

__ مگه باید ازت اجازه می گرفتم !!؟

سرشو به معنی اره تکهون داد :

__ درش بیار ، زوود !!

با حرص نگاهش کردم و گفتم :

__ در نمیارم ، دوست دارم تنم باشه ...

با این حرفم آروم آروم اومد سمتم :

__ پس درش نمیاری ؟! خودم از تننت درش میارم هیا !

واقعا به خاطر یه لباس داشت اینکارو میکرد !! هنگ کرده بودم ، وقتی دست کیان رو دکمه نشست و مشغول باز کردنش شد گفتم :

__ این کارا برای چیه کیان !!؟

دو دکمه اول لباس رو باز کرد ، بالای سینه هام تو دیدش بود . سرشو آورد زیر گوشم :

__ برای اینکه میخوام لخت باشی جلوم !

با چشمای گرد شده گفتم :

__ برو اونور ، باید برم پیش بچه ها ! شک میکنن بهمون...

سرشو پایین تر برد ، و قفسه سینه ام رو بوسید ! آروم و طولانی ، نفسم تو سینه حبس شد . لباس رو از شونه ی چپم کشید پایین که سینه ام کامل افتاد بیرون ، زبون شو رو نوک سینم کشید و کامل تو دهنش کرد ...

بدنم داشت شل میشد که کیان به عقب هلم داد و به دیوار خوردم . با چشمای خمارم بهش خیره شدم ...

نزدیکم شد و زبونشو رو لبام کشید :

__ بهت گفته بودم نمیتونم تو خماریت بمونم !!

و لباشو رو لبام گذاشت ، تند تند ازم لب میگرفت . دستمو دور گردنش حلقه کردم و منم همراهیش کردم . بقیه دکمه های لباس رو باز کرد ، دست شو رو شکم کشید و بالا تر اومد . دستش که به سینه هام خورد تو دهنش آهی گفتم که جانی گفت .

لباشو مماس لبام کرد :

__ بذار ببینم همون قدر که من تورو میخوام ، توام منو میخوای !!

دستم رو کنفش کشیدم و گفتم:

__ چجوری می...__

نذاشت حرفمو کامل کنم و لبامو باز بوسید . دستش به سمت پایین حرکت کرد ، و وقتی دست شو رو پایین تنم گذاشت گفت:

__ اینجوری میفهمم !!

دست شو رو سوراخ بهش*تم کشید وقتی که انگشتاش خیس شد ، دست شو رو به روی صورتم گرفت :

__ پس توام منو میخوای !

و بعد انگشتاشو برد تو دهنش و مکید . از این حرکتش بین پام نبض گرفت و چشم خمار شد . دستشو گرفتم و بردم تو دهنم ، زبونم رو به انگشت میزدم و محکم مکیدم واسش ...

لباش نشست رو گردنم. پوست گردنم رو محکم گاز گرفت که جیغی زدم . دست شو رو دهنم گذاشت :

__ یواش تر !!

برم گردوند ، از تماس دیوار با بالا تنه ی لختم آهی گفتم . کیان شلوارشو درآورد و آلت شو به بهش*تم زد .

میخواست واردم کنه که گفتم:

__ خشک نکن کیان !

آلت شو بین شکاف پام کشید و گفت :

__ با آبت خیسش میکنم بعد جرت میدم ...

آلت شو چندبار رو بهش*تم کشید و رو سوراخم گذاشت :

__ آماده ای ؟!

به لب با*سنم کشیده ای زد و آلت شو رو سوراخم فشار داد ، کلاهکش وارد شد .

ناله ای کردم :

__ سرپا نمیتونم ، درد دارم کیان !

دستش نشست رو بهش*تم و گفت :

__ شل کن عزیزم ...

از حرکت دستش داشتم دیوونه میشدم ، که با یه حرکت کل آلت شو واردم کرد . جیغی زدم و به گریه افتادم . خیلی درد داشتم !

دست کیان رو دهنم نشست و زیر گوشم گفت :

__ دیگه تموم شد ، فدات بشم جووجه ی تنگم !!

حرکت دستش رو بهش*تم تندتر شد و لذت منم بیشتر شد . شروع به تلمبه زدن کرد و دستشو رو دهنم فشار میداد که جیغ نزتم !!

دست شو از رو دهنم برداشت و رو گلویم گذاشت و گفت:

__ تندترش کنم؟

تعجب کردم و گفتم :

__ تندتر ؟! باشه تندتر بکن ...

دو تا دستاشو رو سینه هام گذاشت و شدت تلمبه هاشو بیشتر کرد ... آه و نالم به هوا رفته بود از لذت ، چند دقیقه بعد هر دو باهم ار*ضا شدیم !!

برم گردوند و لبامو بوسید ، جواب بوسه هاشو دادم . آب کیان رو رونم سرازیر شده بود !

چشم غره ای رفتم بهش و گفتم :

__ باید برم دوش بگیرم باز !

تو گلو خندید و لبامو کوتاه بوسید :

__ اووم برو ... میخوای منم بیام ؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

__ یه بار اومدی بسه...

بعد از دوش کوتاهی بیرون اومدم که دیدم کیان رو تخت نشسته . لباسامو برداشتم و پشت به کیان شدم تا لباسامو بپوشم !!

شالو انداختم رو سرم :

__ من برم تو اتاق تا بیدار نشدن !!

به ساعتش نگاهی انداخت :

__ باشه برو... ساعت ۹ با بقیه تو لابی میبینمت ...

سمتش خم شدم و بوسیدمش . باشه ای گفتم و از اتاق بیرون اومدم . در اتاق دخترا رو آروم باز کردم که دیدم خوابن ، نفسمو با شدت بیرون فرستادم.

نگین و سارا رو صدا زدم و گفتم :

__ بیدار شین باید ۹ تو لابی باشیم...

کمی آرایش کردم و لباسامو عوض کردم. ساعت ۹ پایین رفتیم که کیان و آرش و بابک تو لابی منتظر ما بودن...

بعد از سلام گفتن ، کیان با لحن جدی گفت :

__ این چند روزی که اینجام ، باید ۲ برابر کار کنیم وگرنه باید بیشتر بمونیم ...

همه باشه ای گفتیم و رفتیم تا صبحونه بخوریم. اشتها نداشتم و چیزی نمی خوردم که آرش گفت:

__ چرا چیزی نمی خوری خانوم مهندس ؟!

نگاهی به کیان انداختم که داشت زیر چشمی بهمون نگاه میکرد. کمی اخم کردم :
__ اشتهای ندارم همین ...

آرش لبخندی زد و گفت :
__ اگه دوس نداری واست یه چیز دیگه بیارم تا بخوری ؟!

میخواست بلند شه که کیان با صدای خش داری گفت:
__ بشین آرش ، شنیدی که گفت اشتهای نداره !!

بعد از ۵ دقیقه ، کیان گفت :
__ اگه خوردین زودتر بلند شین که بریم به کارمون برسیم !!

اولین نفر از سر میز بلند شدم و بیرون رفتم. داشتم خیابون رو نگاه میکردم که کیان اومد پیشم :
__ آرش خیلی حواسش بهت بود ... باهاتش گرم نگیریااا هایا !! خوشم نمیاد ...

برگشتم تا ببینم بچه ها کجان و به کیان گفتم :
__ اون سعی داره بهم نزدیک شه...

اخماتش صورت شو پوشوند :
__ چرا اون وقت ؟!!

شونه بالا انداختم و گفتم :
__ برو از خودش بپرس!

دوست نداشتم که حساسش کنم. چون علاقه ی آرش یه طرفه بود و هست...

بچه ها اومدن و سمت ۲ تا ماشینایی که کیان اجاره کرد بود رفتیم کیان رو به بچه ها گفت :
__ یه ماشین مال منه ... یه ماشینم مال شما !! هایا تو با من بیا!

آرش با تردید گفت :
__ چرا هایا با تو بیاد ؟! منم باهات بیام ؟

کیان با لحن خشنواری که معلوم بود عصبی شده گفت :

__ باید به تو جواب بدم مهندس !!! یادت رفته که هایا دختردایی منه ، و داییم به من سپردنتش ...

داشتم بهشون نگاه میکردم که چجوری برای هم شاخ و شونه میکشیدن. کیان اسممو صدا زد و گفت:

__ نگاه نکن ، راه بیفت هایا ...

خنده ی آرومی کردم و دنبالش راه افتادم ... در ماشینو بستم که کیان گفت :

__ با آرش حرف نمیزنی جز وقتی که بحث کار باشه ، فهمیدی !!!

خندیدم و سرمو تکون دادم. کیان نگاهی بهم کرد و گفت :

__ کجای حرفم خنده دار بود هااان !!!

سرمو کج کردم و نگاهی بهش انداختم :

__ حسودی داری میکنی !!!

دست شو رو پام گذاشت و گفت:

__ حسودی؟؟ تو فقط مال منی ، یادت نره...

خم شدم سمتش و لپ شو بوسیدم. چشمکی زدم بهش و گفتم :

__ اگه تو مال من باشی ، منم مال توام ، توام اینو یادت نره....

چشماشو تنگ کرد :

__ هیچ کاری نمیکنم که از دستت بدم..

با ناز خندیدم و گفتم :

__ ببینیمو تعریف کنیم کیان خااان !!

سرمو رو شونه اش گذاشتم و گفتم :

__ چقد مونده که برسیم !!!

دستمو تو دستش گرفت و پشت دستمو بوسید :

__ یکم مونده... خسته ای؟!!

سرمو تکون دادم و خمیازه ای کشیدم و گفتم :

__ آره... دیشب نذاشتی بخوابم که !

خندید ، نگاهم کرد و گفت :

__ امشب نمیذارم بخوابی توووله...

نوچی کردم و گفتم:

__ امشب نمیشه عزیزم ...

یه ابرو شو بالا انداخت :

__ چرا اون وقت؟!!

سرمو تو گردنش بردم و گفتم :

__ درد دارم آخه ...

پشت دستم رو نوازش کرد ، با لحن آرومی گفت :

__ اذیت شدی دیشب؟!!

خجالت میکشیدم که بهش نگاه کنم ، گردنش رو بوسیدم :

__ نه لذتش بیشتر بود واسم ...

زیر لب گفت :

__ پس یعنی امشب برنامه بی برنامه؟!!

از لحنش خندم گرفت و گفتم :

__ حالا ببینم چی میشه ... چ کنم که دل سوزم ...

و خندیدم ، کیانم خندید و گفت :

__ نزاز با زووور حرفمو ببرم جلوهاا ...

ازش فاصله گرفتم ، ابرو هامو انداختم بالا :

_ چی؟! از الان داری زور بازو تو نشونم میدی!؟

صورتشو سمتم چرخوند و گفت:

_ آره... الکی هیكلمو درست نکردم که!!

عاشق هیكل رو فرم و بازوهای عضله ایش بودم... ولی الکی اخم کردم و با لحن لوندی گفتم :

_ اون موقع پس هایا بی هایااا عزیزم ...

انگشتای دست چپ شو رو لباش کشید :

_ بهت که گفتم تو مال منی...

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم ... بعد از ۵ دقیقه کیان آروم گفت :

_ خوابیدی؟! داریم می رسیم هایا...

نوچی گفتم ، سرمو از رو شونه اش برداشتم. رژ لبمو از تو کیفم دراوردم ، رو لبام میخواستم بکشم که کیان از دستم کشید بیرون!!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

_ چرا گرفتیش؟؟ بدش بهم ، میخوام بزنم ...

اخمی کرد :

_ همینجوری خوبه ، نمیخوام نگاهها رو سمت خودت بکشوونی ...

دستامو زیر بغلم زدم و با حرص نگاهش کردم :

_ کم رنگه کیان ...

نوچی کرد ، ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و گفت :

_ پیر پایین ...

چپ چپ نگاهش کردم که خندید ... از ماشین اومدم بیرون ، دستمو سمتش دراز کردم و گفتم :

_ نمیزنم، بدش به من...

ابروهاشو چندبار انداخت بالا و رژمو تو جیبش گذاشت :

__ بیش من فعلا میمونه ...

چقد لجباز بود ولی خب منم کم نمیاوردم.

چشمامو تنگ کردم و زیر لب گفتم :

__ دارم واست آقا کیان !

بچه ها رسیدن و سمت زمینی که قرار بود پروژه رو درست کنیم رفتیم ...تا ساعت یک مشغول نقشه برداری بودیم ...

گرسنم شده بود ، به سارا و نگین گفتم :

__ خیلی گشنمه !!

صدای آرش از پشت سرم اومد :

__ هایا خانوم اگه میخواین برم چیزی بخرم واستون !!

به ساعت نگاه کردم و برگشتم سمت آرش :

__ ممنون ، الان دیگه وقته ناهار...

سرشو تکیه داد و چیزی نگفت . گوشیم رو از جیب مانتوم دراوردم ، به کیان تکست دادم :

__ خیلی گشنمه کیان ، وقت ناهار بده دیگه...

گوشیش رو برداشت و بعد از خوندن تکستم ، بهم نگاهی کرد.

کیان با صدای بلند و جدی گفت :

__ فعلا کار بسه ، وقت ناهاره !!

طوری که سارا و نگین حرفامو بفهمن گفتم :

__ آخ جوون ، بریم ناهار...

آروم خندیدن و باهم راه افتادیم سمت ماشین... من رفتم سمت ماشین کیان و دخترا هم رفتن با آرش و بابک بیان...

تو ماشین نشستم و ضبط رو روشن کردم خودمو آروم تگون میدادم که کیان سوار ماشین شد .

رو به کیان نشستم و گفتم :

__ چرا دیر اومدی ؟!

در حالی که ماشین رو روشن میکرد گفت :

__ داشتم با مامان حرف میزددم ...

دستم رو دلم گذاشتم و قیافمو تو هم کردم :

__ تند برو کیان ، دارم از گشنگی میمیرم !

نگاهی بهم انداخت و اخم کرد :

__ صبح چرا چیزی نخوردی که الان رنگت بپره ؟!

قیافمو مظلوم کردم :

__ گشتم نبود خو...

دست شو پشت گردنم گذاشت و صورتم رو سمت خودش کشید و تا به خودم پیام لبامو تو دهنت کشید. چشم از تعجب گرد شده بود و هیچ حرکتی نمی کردم که کیان عقب کشید ، زبونس رو دور لباش کشید ...

با چشمای درشت نگاهش کردم و گفتم :

__ این چ کاری بود کیان؟ داری رانندگی می کنیا...

چشمکی زد و گفت :

__ دلم خواست...

پرویی بهش گفتم و چشمامو بستم... من عاشق کیانم ، خیلی لذت میبرم وقتی که میبینم خواستم یه طرفه نیس...

ماشین و خاموش کرد که چشمامو باز کردم... بهش گفتم :

__ هوس پیتزا کردم ، بدو بریم...

اروم خندید و دست شو رو کمرم گذاشت و گفت :

__ منم هوس خوردنت رو کردم خانوومی....

برگشتم سمتش و گفتم :

__ شما غلط کردی !!

و فرار کردم...

همه پیتزا خوردیم و از رستوران زدیم بیرون... کیان رو به همه گفت :

__ بریم بگردیم ؟!

از خوشحالی چشمم برق زد ، آخه من عاشق کیش بودم. اولین نفر من موافقت کردم و همه بچه ها گفتن آره بریم....

کیان همین جوری که به سمت ماشین میرفت گفت :

__ پس زود بجنین تا دیر نشده....

بدو بدو سوار ماشین شدم و گفتم :

__ دستت مرسی عشقم... اصن حوصله کار نداشتم !!

کیان چشمکی زد و آروم گفت :

__ بخاطر تو این کار رو کردم ...

اوووه پس برای همین بود بابک و آرش تعجب کرده بودن... بوس هوایی واسش فرستادم ، که بوسم رو گرفت تو مشتش و کف دستش رو چسبوند به لباس ...

مشتی به بازوش زدم و پرویی نثارش کردم :

__ پرو خان کجا میخوایم بریم ؟!

چشماشو تنگ کرد و گفت :

__ میریم قایقرانی !!

جیغی از شادی زدم ، کیان که حواسش نبود برای چند ثانیه تعادل ماشین رو از دست داد . خندم گرفت و وقتی قیافه اشو دیدم که با تعجب نگاهم میکرد نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده ...

کیان خودشو جمع و جور کرد و گفت :

_ کووفت ، رو آب بخندی ...

کنار دریا وایستاده بودم و داشتم سلفی میگرفتم که کیان یهویی اومد تو عکسم و عکس دوتایی گرفتیم ...

خندیدم و گفتم :

_ دیوونه این چه کاریه ؟!

چشمکی زد و گفت :

_ ثبت لحظات باهم بودنمون !!

سارا و نگین خیلی باحال بودن و قایق سواری خیلی چسبید. انگاری هممون به این تفریح نیاز داشتیم ! کشتی یونانی رفتیم و عکس دسته جمعی انداختیم. قرار شد بعد از استراحت تو هتل ، شب برای خرید بریم ...

منو سارا رفتیم تو اتاق و نگین چون تلفنش زنگ خورد کمی دیرتر اومد . سارا مرموز نگاهم کرد و گفت :

_ بین تو و رئیس چیزیه ؟!

شکه نگاهش کردم و تا اومدم انکار کنم گفت :

_ اگه نمیخوای نگو هایا ، هر جور که راحتی عزیزم !

شونه بالا انداختم و گفتم :

_ دوش دارم همین !!

سارا با حالتی متفکر گفت :

_ اونم دوست داره ، از نوع نگاهش معلومه !!

کمی خجالت کشیدم و گفتم :

_ چرا این سوال رو پرسیدی ؟!

لبه تخت نشست و گفت :

_ آخه خیلی هوا تو داره ، فک کردم باهمین !!

دوست نداشتم کسی از رابطمون بویی ببره ، اونم از بچه های شرکت ولی برای اینکه تو این چند روز هوامو داشته باشه گفتم :

__ کم کم داریم آشنا میشیم باهم ، ولی تو به هیچ کس چیزی نگو فقط به تو گفتم !!

کنارش نشستم و ادامه دادم :

__ خوشم نمیداد تو شرکت پشتم حرفی باشه !!

دستمو تو دستش گرفتم :

__ باشه عزیزم ، خیالت راحت بین خودمون میمونه ... الان که اینجایم بهترین موقعیته که باهم بیشتر باشیم دختر !

چشمکی زد و در حالی که بلندم میکرد ، ادامه داد :

__ خودتو خوشگل کن و برو پیشش ، منم حواسم هست که کسی چیزی نفهمه !

چقد پایه بود این بشر !! خندیدم و گفتم :

__ عاشقتم !

چشمکی زد و تا اومد حرف بزنه نگین اومد . ریمل و رژلب قرمزمو رو لبای گوشتیم کشیدم . تاپ مشکی با شلوار گشاد پوشیدم و مانتو جلو باز رو روش پوشیدم...

رو به سارا گفتم :

__ میرم بیرون ، زود میام...

سارا که میدونست میخوام برم پیش کیان زود گفت :

__ برو عزیزم ، تنهایی واست خوبه !!

مرسی بهش گفتم و از اتاق زدم بیرون. جلوی در اتاق کیان ، به دور و برم نگاه کردم و در رو زدم که کیان باز کنه . می ترسیدم آرش و بابک منو ببینن ... کیان درو باز کرد که خودمو با عجله پرت کردم تو !!

کیان با تعجب گفت :

__ این چه کاریه ؟!

نفسمو محکم بیرون دادم و گفتم :

__ ترسیدم کسی منو اینجا ببینه ...

کیان با بیخیالی گفت :

__ خب ببینه ، مگه چی میشه ؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

__ واسه تو مهم نیس ولی واسه من مهمه ، نمیخوام حرفی پشت سرم باشه ...

مانتو و شالمو دراوردم و رو میل انداختم ، که کیان از پشت بغلم کرد و سرش رو تو گردنم برد و بوسید . به شدت رو گردنم حساس بودم و تا بوسیدم گردنمو کج کردم ...

کیان که فهمیده بود به گردنم حساسم ، نفساشو فوت میکرد که باعث شده بود هی پیچ و تاب بخورم ... هم خندم گرفته بود هم مور مور میشد !!

در حالی که بریده بریده حرف میزد گفتم :

__ نک...ن ... کیاااان....

خندید زیر گوشم رو بوسید :

__ نمیدونی وقتی میخندی چقد خوشگل میشی ... حق نداری واسه کس دیگه جز من بخندی !!

برگشتم سمتش و گفتم :

__ ولی تو همه جور جذاب و خوشگلی ... ولی وقتی عصبی میشی و اخم میکنی خیلی حسابم میبرم ازت !!

اخم الکی کرد و گفت :

__ همه جور باید ازم حساب ببری ضعیفه ...

مشتی به سینه اش زدم و گفتم :

__ پرو نشو حالا ... توام حق نداری بخندی واسه کسی و چال لپاتو نمایش بدی !!

کمی ازش فاصله گرفتم و بعد دستامو به کمرم زدم و با لحن جدی گفتم :

__ شیرفهم شد ؟!

سرشو آروم تکون میداد و به سمتم میومد. در حالی که عقب عقب میرفتم گفتم :

__ خو بخند... ولی چال تو نشون نده باشه ؟!

اخم کرده بود و میترسیدم ازش ... هل کرده بودم ، گفتم :

__ خب نشون بده ... جلو نیا کیان !!

پام خورد به تخت و دیگه راه فراری نداشتم ... یه ذره فاصله بینمون بود ، که چشمامو مظلوم کردم و گفتم :

__ میخوای چیکارم کنی ؟! خب بخند ، دیگه حسودی نمیکنم !!

هلم داد که جیغی زدم و رو تخت افتادم ... روم خیمه زد و گفت :

__ حالا واسه من تصمیم میگیری ؟!

با اینکه ترسیده بودم ولی کم نیاوردم. دستامو رو قفسه سینه اش گذاشتم و با صدای آرومی گفتم :

__ تو چرا واسه من تصمیم میگیری پس ؟!

سرشو برد زیر گوشم و گفت :

__ چون تو مال منی ، خانوم منی ...

برگشتم سمتش ، اخم کردم و گفتم :

__ توام مال منی کیان ، فقط من !!

زیر گوشم رو بوسید و گفت :

__ که فقط واسه تو بخندم ، آره ؟!

سرمو آروم و با تردید به معنی آره تکون دادم و منتظر شدم ببینم میخواد چیکار کنه !! صورت شو رو به روی صورتم آورد و دماغ شو مماس دماغم کرد ... زیرلب زمزمه کرد :

__ من فقط وقتی با توام خوشحالم ... تو دلیل خنده هامی هیا !!

چشمم از حرفش برقی زد و دستامو دور گردنش حلقه کردم ... لباشو آروم بوسیدم و زیرلب گفتم :

__ قربونت بشم آقای خاص من ...

هلمش دادم رو تخت ، رو شکمش نشستم و گفتم :

__ با اومدن تو زندگیم منو عوض کردی ، این هایای جدید رو دوست دارم ...

موهامو پشت گوشم فرستادم و گفتم :

__ هیچ وقت وجودتو ازم دریغ نکن هایا ...

لبمو به دندون گرفته بودم و سرمو تکیه دادم ... انگشت شو رو چونه ام گذاشت و پایین کشید و زیر لب گفت :

__ دیگه این کارو نکن !

صورتم نزدیک صورتش بردم و گفتم :

__ چرا ا اون وقت !؟

دستش پشت گردنم نشست و لبامو آروم بوسید ... همینجوری که قلب من واسه خودش بندری میرفت گفت :

__ کنترلمو از دست میدم اینجوری تووله ...

سرمو عقب کشیدم و خندیدم ... چشمکی بهش زدم و دست شو گرفتم و گذاشتم رو قلبم :

__ همه جوووره این قلب دیووونه میخوواد !!

کنارش رو تخت نشستم و گفتم :

__ کی بر میگردیم تهران؟

به تاج تخت تکیه داد و اشاره کرد که برم پیشش و گفتم :

__ خسته شدی از اینجا !؟

سرمو به سینه اش تکیه دادم و گفتم :

__ نه اینجا خیلی خوبه اینکه توام هستی که عالیه ، دوست ندارم اصن از کنارت جُم بخورم ...

دست شو رو موهام گذاشت :

__ پس جم نخور...

یه تکیه از موهامو گرفت جلو صورتش و بوسید :

__ عاشق موهاتم ، هیچ وقت کوتاهشون نکن !!

نفس عمیقی کشیدم ، عاشق بوی تنش بودم ... سرمو به معنی باشه تکیه دادم و گفتم :

__ هر چی آقامون بگه !

خندید و ردیف دندان های سفیدشو نشونم داد و گفت :

__ تازگیااا خیلی دلبر شدیااا هاایا خانوووم ...

مشتی به سینه اش زدم و گفتم :

__ مگه قبلا نبودم ؟ من از اول لوند بووودم !

چرخید و اومد رووووم ... زبونش رو دور لباش کشید و لیش رو تو دهنش برد و دست شو رو رونم کشید :

__ اهووووم بوودی ... ولی نمیدونستم انقد خوشمزه ای !!

چشممو با خجالت بستم و گفتم :

__ انقد پرو نباش ... خجالت میکشم !

دستش تا شکمم بالا اومد ولی باز برگردون رو رونم ... از حرکت دستش دلم قیلی ویلی میرفت ... چشماشو تنگ کرد وگفت :

__ من که قبلا دیدمت تووله ، خجالتت پس واسه چیه ؟!

هیچی نگفتم که ، سرشو تو گردنم برد و آروم بوسیدم ... لبمو به دندان گرفته بودم که صدام درنیاد زبون شو رو رگم کشید و گفت :

__ چرا ساکتی تووله ...

سرش رو بلند کرد تا نگام کنه ... وقتی لبای قرمزم رو دید که تو حصار دندونامه چشماش خمار شد ، و صورتش رو به سمت صورتم آورد ...

لبمو با دندوناش از زیر دندونام بیرون کشید و مشغول بوسیدنم شد ... منم همراهیش می کردم و دستامو رو کمرش می کشیدم ...

داشتم نفس کم میاوردم که فهمید و عقب کشید :

__ هنوز راه نیوفتادی...

گر گرفتم و گفتم :

__ تو که بلدی بسمونه...

در حالی که داشت می بوسیدم گفت :

__خودم ... راحت.... میندازم ...

دستامو رو سینه اش گذاشتم و گفتم :

چقد استاااد جذابی دارم من...

و يهو چرخيدم، حالا من روش بووودم ... کيان تعجب کرده بود و گفت :

__ از این کارا هم بلدی توووله ؟!

چشمک نازی زدم ، لباسمو با ناز از تنم دراوردم و گفتم :

__ تازه مونده ببینی که چ کارایی بدم ...

کیان چشماش چهارتا شد ، که خندیدم و گفتم :

__جانم؟ مشکلی داری؟!

از شوک درومد و دستاشو زیر سرش گذاشت و گفت :

__ نههه... تازه داریم به جاهای خوووبش میرسیم ... مشتاقم ببینم دیگه چ کاری بلدی ...

خم شدم روش و زیر گوشش گفتم :

__دیگه دیگه ... شاگرد شما بودیم استاد ، دست کم نگیر !!

و لاله ی گوشش رو بین دندونام گرفتم ، کیان که توقع این کارو ازم نداشت آخی گفت دستاشو رو پهلوم گذاشت و فشار داد و بعد با لحن خماری گفت :

خشن دوووست داری پس !!

نفسم قطع شد و با چیشمای گرد شده نگاهش کردم. با چشم و ابروی کیان به خودم اوادم و گفتم:

نچ ... میترسم ...

چشمای کیان شیطون شد و گفت :

ولی من خیلی دوست دارم !!

ترسیده بهش نگاه کردم و گفتم :

واای ... حتی از فکر کردن بهشم خوشم نمیاد !!

کیان خندید و گفت :

فکر نکن بهش ، عملی انجام میدم عزیزم !!

صورت‌م و به صورتش نزدیک کردم و گفتم :

__ غلط کردی تووو عزیزم !!

و لب شو بین دندونام گرفتم و کشیدم عقب ، که بفهمه درد یعنی چی ... آخ گفت که لبشو ول کردم و گفتم :

__اینم از نوع خشن عشق جاان !!

مرموز نگاهم کرد ولی هیچی نگفت... دستش رو کمر لختم نشست و تا به خودم ، من زیرش بووادم ...

از نگاهش نمیشد چیزی بخونی ، ترسیده بودم و گفتم :

... برو کناار ...

آروم گفت :

 باید تنبیه بشی !

خودمو زدم به اون راه و گفتم :

__ من که کاری نکردم ، فقط حرف تو گوش کردم !!

دستش نشست رو بالا تنه ام و گفت :

چہ دختر حرف گوش کنی ...

نفسم از فشار دستش قطع شد و به آه تبدیل شد ... کیان زیر لب جووووونی کشدار گفت ... دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم :

دردم گرفت لنتی ...

با چشمای خمار گفت :

هنوز مونده درد بکشی ... یه ذره کمتر تو بده بالا میخوام سو*تین تو دربیارم !

کمرم و دادم بالا و کیان سو*تینم رو پیرت کرد کنار تخت ... هر دوتا دستشو رو بالا تنه ام گذاشت و گفت :

__ هلوها تم باید بزرگ کنم واست ...

سرشو خم کرد و نوک سی*نه ام رو مک زد ... آهم بلند شد و دستم تو موهاش چنگ شد . زبونشو دور نوک سی*نه ام کشید و بهم نگاه کرد. یهو کل سینمو تو دهنش کرد ، سرم به عقب خم شد و صدای ناله‌ام بلندتر شد.

لعنتی... می‌دونست منو چجوری به نقطه اوجم برسونه. شلوارمو از پام در آورد ، حالا فقط با یه شورت زیرش بودم.

سرشو نزدیک بین پام برد و از رو شورت چو*چولمو مک محکمی زد که تنم از شهوت لرزید. روم خیمه زد و باز لبامو اسپر لباش کرد.

زبونشو تو دهنم فرستاد که زبونمو روش کشیدم و بعد مک زدم. دستام بیکار نمونه بود و با سر انگشتام رو کمرش می‌کشیدم.

دستشو گرفتم و رو بهش*تم گذاشتم:

__ کیان بمالش!

دستشو زیر شورت فرستاد و انگشتای خیشش رو بیرون آورد. زبونشو روش کشید که احساس کردم بین پام خیس‌تر شد.

اون یکی دستشو روی گردنم گذاشت و گفت:

__ چی میخوای؟ بگو هایا...

با لحن شهوتی گفتم:

__ تکونش بده... تند و محکم... یه جوری که کل وجودم زیرت بلرزه ، آه و ناله‌ام یه ثانیه هم قطع نشه...

با حرفام انگار دیوونش کردم که دستش رو بهش..تم چنگ شد و بعد تند تند چو..چولمو مالید. از شدت شهوت چشم داشت بسته می‌شد.

آه و ناله‌ام از حرکت دستش قطع شد، خودمو زیر دستش تکون می‌دادم. داشتم به اوج می‌رسیدم. ناخنمو توی بازوی کیان فرو کردم و گفتم:

__ واای... تا حالا انقد حال نکرده بودم!

کیان زیر گوشم رو بوسید و با صداس کشیده‌ای گفت:

__ آب تو بریز رو دستم هایا... بدو دختر! میخوام آب خوشمزه تو بخورم!

دستشو برداشت از روی بهشتم، و تا به خودم بیام ضربه‌ی نسبتا محکمی رو بهشتم زد که جیغم بلند شد.

دوتا دیگه زد که بدنم کم کم لرزید. کیاک که فهمید دارم ار..ضا میشم دستشو رو چو..چولم گذاشت و محکم لرزوند. با آه بلندی ار..ضا شدم و کف دستش از آیم خیس شد.

لباشو بوسیدم و گفتم:

__ مرسی عشقم!

بالشت گذاشت رو تخت و گفت که رو به شکم بشم... اولین بار درد داشت و یکم می ترسیدم. انگاری فهمید که پشتم اومد و کتفمو بوسید.

__ نترس عزیزم... این بار زیاد درد نداره فقط اولشه، بعدش دیگه لذتش بیشتره...

سرمو تکون دادم و گفتم:

__ کار تو بکن کیانم...

سر آلتشو به خیزی بهشتم مالید و کلاهکشو واردم کرد. از درد آخی گفتم که کیان عقب کشید و گفت:

__ اگه درد داری میخوای که ادامه ندم؟

بهش نگاهی کردم و گفتم:

__ نه ادامه بده... اینجوری آروم نمیشم!

به یه فشار تا نصف آلتشو واردم کرد که جیغ زدم. کیان دستشو به بهشتم رسوند و مالید. با یه فشار دیگه تا ته واردم کرد.

آه و ناله‌ام از سر درد و شهوت بود. چند ثانیه صبر کرد که به سایش عادت کنم...

زیر گوشم رو بوسید و گفت:

__ جانم عزیزم... جان... زود تمومش میکنم عشقم!

یه دستشو رسوند به سینه هام و فشارشون داد. تلمبه هاشو شروع کرد و آهم رو در آورد.

سرعت تلمبه هاش کم کم زیادتر میشد و آه های مردونه کیان هم اضافه شده بود. با صدای دو رگه ای گفت:

__ هایا با من به اوج برس...

و حرکت دستشو تندتر کرد. بعد از چند مین با هم به اوج رسیدیم...

از خستگی بیحال شده بودم و به کیان گفتم :

__ من خوابم میاد ، یکم میخوابم بعد منو بیدار کن که برم آماده شم ...

کیان در حالی که داشت با موهام بازی میکرد گفت :

__ حالا نمیشه منو تو نریم بیرون ؟!

سرمو رو سینه اش گذاشتم و گفتم :

__ خودت که میدونی چقد عاشق خریدم... اگه قول بدی تنهایی بریم ، الان بیخیالش میشم ...

پیشونیمو بوسید و گفتم :

__ خرید که چیزی نیست تووله ، حاضرم واست هرکاری بکنم ... الان میخوام فقط بخوابم پیشت ... آرامشی که پیش تو دارمو پیش هیچ کس دیگه ندارم ...

با حرفاش دلم قیلی ویلی رفت و گفتم :

__ خودم آرامشت میشم ...

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و به خواب عمیقی رفتم ... با سنگینی رو تنم چشمامو باز کردم و به کیان که سرش تو گردنم بود با تعجب نگاه کردم و دستامو رو کمرش گذاشتم و گفتم :

__ اذیت نکن کیان ، خوابم میاد ...

صورتشو رو به روی صورتم آورد و گفت :

__ تو بخواب تووله ... من به کارم میرسم ...

با چشمای خمارم بهش چشم غره رفتم و گفتم :

__ به نظرت با این وضعیت خوابم می بره ؟!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

__ این دیگه مشکله توه ... سعی کن باهаш کنار بیای ، وگرنه من تا سیر نشم ازت ولت نمیکنم ...

مشتی به پهلوش زدم و گفتم :

__ پس برای همین گفتم نریم خرید !!

خندید و با لحن کشیده ای گفت :

__ دیر فهمیدی جوووجه...

بعد از یه کمی عشق بازی بلاخره ازم سیر شد و کنارم دراز کشید... ملافه رو دورم پیچیدم و گفتم :

__ کیان بریم دریا ؟!

دستاشو زیر سرش گذاشت و گفت :

__ از روزی که اومدیم اینجا تا ولت میکنن میری دریا ، میشه بگی چی اونجا دیدی ؟!

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم :

__ چیزی که تو نمیبینی ...

سمتم خیز برداشت که با خنده از رو تخت پایین پریدم و گفتم :

__ من انقد عاشق دریام که میخوام اسم دخترمو بزارم دریااا ، در این حد یعنی !!

کیان چشماشو تنگ کرد و گفت :

__ اسم دخترتو؟ کی گفته اسم دخترمونو تو انتخاب میکنی ؟!

چشمام از خوشحالی درخشید ، کنارش نشستم و گفتم :

__ من ۹ ماه میخوام تو شکمم نگهش دارم ، پس حق انتخاب با منه !

دست شو دور کمرم حلقه کرد و گفت :

__ اسم دخترم با من ، اسم پسرمون با تو !!

دست شو از رو کمرم جدا کردم و گفتم :

__ حالا بعدا سر این چیزا دعوا میکنیم ، الان مهم نیس ... لباس بپوشم دریا بریم ؟!

از رو تخت بلند شد و گفت :

__ اره کچلم کردی ، زود آماده شووو حوصله ندارم منتظر باشم ... من برم یه دوش بگیرم و بیام .

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم :

__ کچلو که از اول بچگیت بودی ... بعدشم من که اینجا چیزی ندارم میرم اتاق خودم ، آماده شدم زنگ میزنم ...

برگشت سمت و گفت :

__ دختره ی جیغ جیغو من کچل بودم؟! شما چشات ضعیف بود خوب نمیدیدی !!

دستامو به کمرم زدم و گفتم :

__ من کجام جیغ جیغوئه هااان؟! عمته عوضی ... بعدشم تو دهات شما به ۲تا شوید میگن مووو؟!!

خندید و گفت :

__ که ۲تا شوید آره؟! اینم الان عمه منه که جیغ جیغ میکنه؟!!

سمتم اومد و انداختم رو کولش ... با دستام به کمرش مشت میزدم که بزارتم پایین ولی با حرفش پنجر شدم :

__ همه زورت همینه؟! با این مشتای تو پشه هم چیزیش نمیشه که !!

و بعد رو تخت پرتم کرد و تا به خودم پیام شروع کرد به قلقلک دادنم ... از خنده زیاد فکم درد گرفته بود ...

با لحن ملتمسی گفتم :

__ نکن ... تو ..رو ... خدا ... بسه ...

با صدای جدی گفت :

__ بگو غلط اضافه کردم

همینجوری که میخندیدم گفتم :

__ خودت کردی ... حالا ولم کن ، جیشم گرفته از بس خندیدم ... اگه ولم نکنی ، قول نمیدم که تخت تو تمیز نگه دارما !

کیان به تمیزی خیلی حساس بود برای همین زود از کارش منصرف شد و گفت :

__ بدووو برووو تا خودتو خیس نکردی ...

دست شو گرفتم و بازوشو محکم گاز گرفتم و زود از کنارش جیم زدم :

__ اینم تلافی قلقلک دادنت ...

در اتاقو باز کردم و برگشتم سمتش :

__ راستی پایین میبینمت ...

درو بستم و با نیش باز سمت اتاق خودمون راه افتادم که آرش منو دید ... اووووف از در و دیوار میبازاره ... کی حوصله این گنه رو داره اخه

اومد سمتم و با شک گفت :

__ کجا بودی؟! چرا داری میخندی؟؟

چشامو واسش گرد کردم :

__ از کی تا حالا باید جواب بدم به شما ؟ ثانیاً خندیدن جرمه؟!!

نزدیکم شد و با فکی منقبض شده گفت :

__ هایا رو مخم نرو ... جواب بده!!

از کنارش رد شدم :

__ خدا روزی تو جدای دیگه بده ... تو آقا بالا سر من نیستی اینو یادت نره آقای مهندس!!

از کنارش رد شدم و تو اتاق رفتم یه دوش هل هلکی گرفتم و اومدم بیرون ... لباسمو پوشیدم و جلوی آینه داشتم ارایش میکردم که سارا اومد تو اتاق :

__ برای خرید این همه خوشتیپ کردی کلک؟!!

نیشمو تا بناگوش باز کردم و گفتم :

__ نه ... برای آقامون خوشگل کردم ... راستی سارا جون من و کیان فردا میریم خرید ... الان میخوایم بریم دریا !

__ خوب واسه خودتون میچرخیناا ... ماه عسل اومدین یا سفر کاری خانوم خانوما؟!!

شونه هامو بالا انداختم و ژست فکر کردن گرفتم :

__ اوووم فک کنم هر ۲ گزینه درست باشه ...

رژلب قرمزمم زدم و گفتم :

__ چطور شدم؟! اگه زشت شدم آرایشمو عوض کنم?!!

خندید و به شونه ام زد :

__ انگاری اولین قرارتونه که انقد هلی ! خیلی هم عالی شدی ... پا تو از اتاق بزاری بیرون همه عاشقت میشن ، از مگس نر بگیر تا پسر!!! ...

به دستام نگاه کردم و گفتم :

__ هندونه های زیادی داری میدی دستم منو با آنجلینا جولی اشتباه گرفتی سارا ...

قبل از اینکه سارا حرف بزنه صدای گوشیم بلند شد ... اسم آقای خاص من روش چشمک میزد ... به سارا گفتم :

__ اوه کیان حتما منتظرمه ، من برم پایین ...

و زود از اتاق اومدم بیرون ... کیان تو لابی منتظرم بود ، تا چشمش بهم افتاد اومد سمتم :

__ نگفتم به موقع پایین باش ؟!

چشامو براش چرخوندم :

__ حالا ۵ دقیقه همش منتظرم بودی دیگه ، هرکی ندونه فک میکنه ۵ ساله که اینجا نشستی !!

از سرتا پاشو نگاه کردم و اوووه چ خوشتیپ کرده آقا! ... اخم کردم و گفتم :

__ برای کی این همه تیپ زدی ؟! باز چشم منو تو دور دیدی ؟! از این به بعد دیگه تو لابی نشین ، همه دخترا دارن با نگاهشون درسته قورتت میدن ...

دست شو دور شونه ام حلقه کرد و منو به خودش چسبوند :

__ چه خانوم حساسی دارم من ... شما خون تو کثیف نکن ، برای خانومم خوشتیپ کردم ، چشم نداری ببینی ؟!

از ذوق تو دلم داشتم بندری میرفتم ولی با اخم نگاهش کردم :

__ ولی من دوس ندارم همه تورو نگاه کنن ...

کیان نگاه خاصی بهم کرد که داشتم غش میکردم و گفتم :

__ پس همه تورو نگاه کنن فقط؟ من خوشم میاد ؟ این به اون در عرووسکم ...

از بغلش بیرون اومدم و گفتم :

__ به چی نگاه میکنن دقیقا؟! برای اینکه تو گیر ندی درست لباس پوشیدم ...

سرشو چنبدار به حالت تمسخر بالا پایین کرد :

__ آره خیلی لباس مناسبه ... مانتو که جلوباز ، لباس سفید که بدنت دیده میشه ... شلوارتم که انگاری سگ گاز گرفته !! از شالتم که دیگه نگم برات ، که نمیزاشتی بهتر بود ...

با لجبازی گفتم :

__ وقتی تو شلوار جذب میپوشی با لباس که یقه اش تا سینه تو به نمایش گذاشته میخوای من خودمو چادر چاقچور کنم؟! دوما آگه میخوای شالمو دریارم ؟ انگاری اینجوری راحت تری ...

با چشاش برام خط و نشون کشید :

__ آگه دوست داری اون رومو ببینی این کارو بکن عزیزم ...

خودمو زدم به اون راه ... به دور و برم نگاه کردم و گفتم :

__ اووووم ... خواهش میکنم خواهش نکن که در نمیارم !! همینجوری راحتم پس توام راحت باش ...

به این همه پرویم خندید و گفت :

__ برو ، شیرین زبونی بسه وگرنه کار دست خودت میدی ...

صدامو مظلوم کردم :

__ یعنی برم؟! بعدا نگی چرا تنهاا بودما ... بعدشم

الان وقته خوش گذرونیه !!

دستمو گرفت تو دستش :

__ از زبون کم نمیاری تو ... باهم بریم اصن چه معنی میده که دختر خانومی مثل شما تنها باشه؟!

__ اوه چه جنتلمن !!

دریا شلوغ بود و سنگینی نگاه دخترا رو روی کیان احساس میکردم ، با حرص بهش توییدم :

__ آگه این همه خوشتیپ نمی کردی میمردی؟! نگاه کن دارن میخورنت ...

بیخیال به دور و برش نگاه کرد :

__ انقد حرص نخور شیرت خشک میشه بچه هامون گرسنه می مونن ... واسم مهم نیس که کی نگاهم میکنه تا وقتی نگاه تو ، قلب تو ، عشق تو رو دارم !!

از این همه عشق قلبم لرزید و دست شو فشار دادم و گفتم :

__ چشم ... حالا بزارین یار با اسب سفید بپاد !!

کیان بغل گوشم گفت :

__ با ماشین سفیدم میاالم !

بابا یهو انگاری چیزی یادش اومده باشه گفت :

__ راستی برای یه چیز دیگه زنگ زدم !!

با نگرانی گفتم :

__ چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟!

بابا نه ای گفت و ادامه داد :

__ عمو ت اینا دارن میان ایران ، آخر هفته جشن گرفتن ... هیمن هم داره میاد ، بهت چیزی نگفته ؟!

به کیان نگاه کردم :

__ نه خیلی وقته ازش خبر ندارم ... من خودمو میرسونم تا اون موقع !

بعد از کمی حرف زدن خدافظی کردم.

به کیان گفتم :

__ تو میدونستی عمو مهرداد اینا دارن میان ایران ؟!

نگاهش به سمت دریو بود ، انگاری تو فکر بود :

__ نه نمیدونستم ... کی دارن میان ؟!

منم به دریا نگاه کردم ، هیمن چرا داره میاد یعنی؟ با صدای خیلی آروم گفتم :

__ تو این هفته دارن میان ، آخر هفته جشن گرفتن ... بابا گفت که باید خودمو برسونم تا اون موقع !!

کیان با شک گفت :

__ یعنی بود و نبود تو انقد مهمه واسشون ؟ حالا یکی دو روز دیرتر ببیننت !!

سرمو رو شونه اش گذاشتم :

__ بابا گفت وگرنه واسه منم مهم نیست ... میدونی که چقد داییت لجبازه !!

سرشو به سرم تکیه داد :

__ پس کارا رو زودتر باید ردیف کنیم ...

اوووف ... از فردا باید فقط کار کنیم ! پس یعنی خرید بی خرید ، چقد بد شانسم من ...

از کنار کیان بلند شدم و گفتم :

__ پس بریم اب بازی ... از فردا هم که درگیر کاریم ، نمیتونیم جایی بریم !!

نچی کرد :

__ همینجا میشینم !

آب رو پاشیدم روش و گفتم :

__ اینجا بشینی که چی بشه ؟ برو بالا استراحت کن !

با عصبانیت گفت:

__ این چه کاریه ؟! مسخره بازی درنیار ... برم بالا و تو رو با این همه پسر تنها بزارم ؟ نه نه...

اخم کردم :

__ تو به من شک داری؟

بلند شد و اومد نزدیکم :

__ احمق مگه نمیبینی دارن نگاهت میکنن ، من برم بالا میدونو خالی کنم واسشون ؟!

با داد باهام حرف میزد و چند نفری داشتن نگاهمون میکردن ... چشم از اشک پر شد ، هیچ وقت باهام اینجوری حرف نزده بود ... از اب اومدم بیرون و با صدای بغض داری گفتم :

__ من میرم بالا ... دنبالم نیا !

به چشاش نگاه کردم که دیدم خودشم ناراحته ولی این باعث نمیشه که ببخشمش ... بازومو گرفت و دست تو موهاش کشید :

__ اعصاب نمیداری واسم هیا !!

بازومو محکم از دستش بیرون کشیدم :

__ توام واسه من دلخوشی نمیداری ... مگه چیکار کردم که شیمونو خراب میکنی ؟ اینکه پسرا به من نگاه میکنن ، دست منه ؟! میخوای از صبح تا شب تو هتل بمونم که کسی چشمشم بهم نیوفته؟

با دلخوری از کنارش رد شدم ... چشم آماده ی باریدن بود و هر لحظه لرزش چوئم بیشتر میشد ...

منتظر آسانسور بودم که کیان اومد پیشم وایساد ، بهش محل ندادم ... صداش به گوشم رسید :

__ ببخشید هایا ... باور کن دست خودم نبود ، ناراحت نباش ازم !

پوزخند صداداری زدم و داخل آسانسور رفتم ، که باز خودش ادامه داد :

__ مگه نمیدونی چقد روت حساسم ؟! دوست دارم فقط خودم نگاهت کنم !!

از بس هرکاری کرد بخشیدمش ، الانم توقع داره بپریم بغلش و بگم :

__ نه عزیزم کار خوبی کردی بین اون همه آدم صداتو بردی بالا چون رو من غیرت داری !!

اون غیرتت بخوره تو سرت ... رومو کردم سمتش و گفتم :

__ فقط یه سوال دارم !

تو چشاش نگاه کردم :

__ تا حالا دیدی که با پسری گرم بگیرم ؟! گفتم بدت میاد ، گفتم باشه ... پس چرا بازم شک داری ؟! دیدی الان که با توام با کس دیگه هم بگم و بخندم ؟! فک کنم در موردت اشتباه میکردم !!

چشمای کیان از عصبانیت قرمز شده بود ولی گفت :

__ به تو از چشمای خودم بیشتر اعتماد دارم هایا ، ولی به پسرا نه ... همجنس های خودمو بهتر از تو می شناسم !!

از آسانسور اومدم بیرون که کیان بازومو گرفت :

__ بیا بریم تو اتاقمون ! نمیخوام ازم ناراحت باشی !!

با لجبازی گفتم :

__ ولم کن وگرنه جیغ میزنم ... من با تو حرفی ندارم الان !!

دستش نشست رو دهنم و انداختم رو کولش ، انقد سریع این کارو انجام داد که نتونستم کاری بکنم ... خودمو تو بغلش تکون میدادم ولی محکم گرفتم و گفتم :

__ بچه خووبی باش ... هیس !

در اتاق رو بست و منو گذاشت زمین :

__ حالا هرچقد که میخوای جیغ بزنی ...

از حرص جیغی زدم :

__ حوصله تو ندارم ، ولم کن !

اومد جلوم و ایستاد :

__ چرا اینجوری میکنی ؟ نذار بخاطر یه چیز کوچیک فاصله بینمون بیوفته هایا !!

واقعا الکيه؟! دستامو گذاشتم رو سینه اش و هلش دادم به عقب :

__ برو کنار ... بابام تا حالا صداشو روم بالا نبرده بعد تو هرچی دوست داری به من نسبت میدی و داد میزنی؟!!

از کنارش رد شدم که از پشت بغلم کرد و گفت :

__ برای اینکه منو ببخشی باید چیکار کنم؟!!

دستامو گذاشتم رو دستاش و خواستم بازشون کنم که گفت :

__ هایا لج نکن دیگه ... میدونی که چقد عاشقتم؟!!

قلبم از اعتراف ناگهانش تند کوبید ولی به روی خودم نیاوادم :

__ کیان باید بعضی از اخلاقات عوض شه!! سر چیزی که اصن تقصیر من نبود دعوا درست کردی ...

دلم نیومد که بهش بگم منو از خودت داری دل سرد میکنی و سکوت کردم ... منو بیشتر به خودش فشار داد و با صدای مظلومی گفت :

__ یعنی انقد بدم؟!!

سرمو به سینه اش چسبوندم :

__ نه ، ولی هر کس اخلاقای بخصوصی داره و منم از این رفتار به شدت متنفرم!!

سرشو برد تو گودی گردنم ، و آرام بوسیدتم :

__ باشه عزیزم!!

برگشتم سمتش و صورت شو بوسیدم :

__ مرسی ... حالا برو کنار که میخوام بخوابم !

از اینکه باهات آشتی کرده بودم لبخند رو لبش بود ، که با بقیه حرفم لبخندش محو شد !!

مانتو و شالم رو انداختم رو مبل و خودمو پرت کردم رو تخت !! پشتم به کیان بود ، و در حالی که داشتم میخندیدم گفتم :

__ برقم خاموش کن کورم کرد ...

چون پشتم بهش بود نمیدونستم داره چیکار میکنه ... برق که خاموش شد ملافه رو کشیدم روم ، که کیان از پشت بغلم کرد و گفت:

__ زوده واسه خواب نه ؟!

و سرشو برد تو گردنم و پوست گردنم رو آروم مکید ... لبامو گاز گرفته بودم که صدایی از دهنم بیرون نره !!

چند بار کارشو تکرار کرد ، وقتی دید صدام در نیامد اینبار پوست گردنم رو بین دندوناش گرفت و محکم فشار داد ... اسم شو با جیغ صدا زد که گفت :

__ من نمی خواستم خشن باشم ولی خودت خواستی !!

سرمو به سمتش چرخوندم و تا لبامو باز کردم که حرف بزنم ، لبامو تو دهنش برد و تند تند باهام لب بازی میکرد ...

عاشق لباش بودم ، دستمو کردم تو موهایش و با ولع لباشو مک میزدم ... زبونمو رو زبونش کشیدم که صدای آه کیان بلند شد ...

امشبم فک نکنم با یه بوسه بتونم سر و ته شو هم بیارم !! کیان خیمه زد روم و سنگینی شو روم انداخت ... بدنش داغ داغ بود !!

سرشو برد زیر گوشم و بوسید :

__ آماده ای برای اینکه لذت ببریم ؟!

دستم تو موهایش چنگ شد و سرمو به معنی آره تکون دادم. رو شکمم نشست ولی سنگینش رو زانوهایش بود که دو طرف بدنم قرار گرفته بود ...

دستش نشست رو لبه های تاپم و خیلی آروم درش آورد ...

دستش نشست رو سی*تم و از روی سو*تین فشار داد که آهم بلند شد ... سرشو زیر گوشم برد و با لحن زمزمه مانندی گفت :

__ خب از کجا شروع کنیم ؟!

با چشمای خمارم نگاهش کردم ، نمی خواستم که بیکار باشم و مشغول باز کردن پیرهنش شدم ... در همین حال گفتم :

__ من از درآوردن لباس شروع می‌کنم ، بعد می‌خواهم که گرمی تنت رو بدون لباس رو تنم حس کنم !!

با چشمای خمارش نگاهم کرد و لباس شو از تنش کند ، دستام نشست رو کمرش و هلش دادم سمت خودم که چسبید بهم ... لب زدم :

__ چرا کاری نمی‌کنی پس ؟!

صورت شو آورد نزدیک لبم ، خیلی نزدیک طوری که نفسای گرمش رو صورتم پخش میشد :

__ چون تو دیگه چیزی نگفتی که انجام بدم !!

وقتی حرف میزد لباس رو لبام کشیده میشد و حالمو خراب تر میکرد ...

لباشو بوسیدم و گفتم:

__ اگه من بخوام کاری بکنم باید تو زیرم باشی... وقتی روم هستی که نمیتونم!

لبامو بوسید و گفت:

__ نه... باید روت تسلط داشته باشم!

خندیدم و گردنشو بوسیدم. قفسه‌ی سینمو آروم بوسید. قفل سو*تینمو خودم باز کردم که کیان دستشو از زیر سوتینم رد کرد و سی*نمو تو دستش گرفت.

سوتینمو پرت کردم پایین تخت و پاهامو دور کمرش حلقه کردم.

نوک سی*نمو بین انگشتانش فشار داد که آخی گفتم. شورت و شلوارمو با هم از پام در آورد. انگاری خیلی عجله داشت...

شلوار خودشو هم در آورد و بین پام اومد. پاهامو تو شکمم جمع کرد و گفت:

__ پاهاتو محکم نگه دار...

بدنم نرم بود و کار مشکلی نبود. باشه ای گفتم که مردو*نگیشو روی بهشتم کشید.

با صدای دو رگه ای گفت:

__ چقد خیس و داغی هایا...

گوشه ی لبمو گاز گرفتم که کیان خودشو واردم کرد. آخ گفتم و نفسم تو سینه حبس شد. آروم گفتم:

__ درد دارم...

دستشو دور گردنم گذاشت و با یه فشار کلشو واردم کرد. تا خواستم جیغ بزنم، لباسو گذاشت رو لبام و صدامو خفه کرد.

ولی به جاش ناخنمو تو بازوش فرو کردم که آخ کیانم بلند شد. بعد از چند ثانیه آروم خودشو عقب جلو کرد.

کم کم سرعتش بیشتر شد و لذت من بیشتر... همینجوری که لباسو می بوسیدم گفتم:

__ دارم میام...

__ منم دارم میام!

و بعد از چندتا تلمبه با هم به اوج رسیدیم...

با صدای کم جونی گفتم :

__ خیلی خسته ام ...

دستاشو دور کمرم حلقه کرد :

__ نمیخوای دوش بگیری ؟!

__ یکم چرت بزنم بعد میرم ... الان خواب میچسبه فقط !!

موهامو بوسید :

__ باشه عزیزم ... خودم یک ساعت دیگه بیدارت میکنم ...

سه سوت خوابم برد ... کیان که بغلم کرد چشامو باز کردم و گفتم :

__ کجا داری منو میبری ؟ ولم کن خوابم میاد !!

لبامو بوسید و گفت:

__ خودم حمومت میکنم تنبل ، تو بخواب ...

تو وان گذاشتم و خودش پشتم نشست ... تو این شرایط که همیشه خوابید ، اونم وقتی دست کیان رو تنم بالا پایین میره و هر از گاهی پشت گردنمو میبوسه ...

برگشتم به کیان نگاه کردم و گفتم :

__ داری بدنمو میشوری یا ناخونک میزنی ؟!

کیان تو گلو خندید و گفت :

__ هردو ... تو چشمتو ببند و فیض ببر فقط !!

چپ چپ نگاهش کردم :

__ از شواهد پیداس تو داری حال میکنی ، از موقعیت سواستفاده کن دیگه ... بسه بسه نمیخواد تو بشوری منو !!

میخواستم بلند شم که دستاش رو پهلوهام نشست و نداشت تکون بخورم ... چشاشو تنگ کرد :

__ باشه بیا فقط بشورمت ...

خندیدم و گفتم :

__ حتی فقط یه کوچولو دستت هرز بره ، میزنمت !!

اخم کرد و با لحن جدی گفت :

__ عزیزم فک کنم کم خوابیدی ، مخت جابجا شده ... بعدشم منو بزنی فقط دست خودت درد میگیره ، پس زحمت نکش !!

چشامو بستم و با لحن دستوری گفتم :

__ کار تو بکن ، میخوام زودتر برم بیرون !!

موهامو داشت میشست ، حرکت دستش تو موهام آرامش خاصی بهم میداد ... تو خلسه فرو رفته بودم که کیان گفت :

__ هایا کی پیام خواستگاریت ؟!

چشام تا آخرین جای ممکن باز شد. چی؟ خواستگاری؟؟ با شوک گفتم :

__ چیشد یهوویی یاد خواستگاری افتادی ؟!

با صدای جدی گفت :

__ برگرد رو در رو حرف بزنیم !!

برگشتم سمتش و با تردید گفتم :

__ ولی من به ازدواج فکر نکردم که !... هنوز زوده ... من فعلا نمیخوام ازدواج کنیم !!

با اخم ترسناکی نگاهم کرد و گفت :

__ این حرفا یعنی چی هایا؟!... مگه ما همو دوست نداریم پس چرا ازدواج نکنیم؟؟

اووف خدااچیکار کنم حالا ... کلی آرزو دارم که بخوام بهشون برسم و ازدواج دست و پامو میبندم ... با صدای آرومی گفتم :
__ من آمادگی شو ندارم ، یعنی فعلا ندارم!... تو اصلا تا حالا درباره جدی بودن رابطه حرفی نزدی ، بعد یهو میای
میگی خواستگاری میخوای بیای !!

چشماشو تنگ کرد :

__ باید قبلش گوسفند می کشتم؟!... بعدشم مگه آمادگی میخواد؟؟

ادامه حرفش با زنگ تلفنش قطع شد ... با تهدید نگاهم کرد و درحالی که داشت بلند میشد گفت :

__ بعدا درباره حرف میزنیم !!

سرمو تکیه دادم به وان و به حرف کیان فکر کردم ... چرا معلوم نیست که چی میخوام؟!... مگه دوست ندارم پس چرا ترسیدم به
جای این که خوشحال بشم!؟

بعد از ۵ دقیقه اومدم بیرون و دیدم که کیان داره با عصبانیت با کسی حرف میزنه ... لباسمو پوشیدم و رو مبل نشستم که حرفش
تموم بشه ... گوشو رو تخت پرت کرد و گفت :

__ با چه اسکولی داریم کار میکنیما !!

اومد کنارم نشست که گفتم :

__ چپشده مگه؟!؟

با عصبانیت گفت :

__ داره بامبول درمیاره ... چرا لباس پوشیدی؟!؟

از جام بلند شدم :

__ برم تو اتاق که دخترا شک نکنن ...

با اخم بهم نگاه کرد :

__ اونا به تو چیکار دارن؟!... همینجا بمون دیگه !

سرم درد میکرد و یه جورایی هنوز فکرم مشغول خواستگاری بود ، برای همین نمیخواستم که پیشش بمونم :

__ آخه هیچ وقت پیششون نیستم ، نمیخوام حرفی دربارمون بزنن ...

با صدای جدی گفت :

__ باشه برووو ولی فردا شب پیش خودم میمونی !!

خم شدم و گونه شو بوس کردم و با شب بخیر گفتن از اتاق زدم بیرون ... آرش منو دید و زود اومد جلو گفت :

__ پیش کیان بودی؟! ...

اخم کردم :

__ اره ، باید از تو اجازه بگیرم؟! ... ببخشید که یادم رفت ...

پوزخند زد :

__ تو اصلا میدونی کیان کیه؟! ...

متقابلا پورخندی زدم و گفتم :

__ پسر داییم و رئیس من و شما!!! ... هر چیم که باشه نه به تو ربط داره نه به من ... حالا اگه اجازه بدی من برم تو اتاقم !!

سرشو آورد نزدیکم که تند بهش نگاه کردم :

__ هوووو بکش عقب ... یادت نره که ما هیچ نسبتی باهم نداریم ...

صداشو برد بالا و گفت :

__ میشه بگی با کیان چه صمنی داری؟! ...

اوووف خدا چقد این بشر کنه بود ... بی حوصله بهش گفتم :

__ چرا ولم نمی کنی؟! بسه دیگه ... من هیچ حسی بهت ندارم !!

با ناراحتی از کنارم رد شد و رفت ... رفتم تو اتاق و افتادم رو تختم ، بعد از کلی سر و کله زدن با خودم خوابم برد ... صبح زود بیدار شدم و لباسامو پوشیدم ، رفتم تو لابی منتظر بقیه شدم ...

از اون روزام بود که حوصله کسی رو نداشتم ، فک کنم نزدیک پریودم بود ... بعد از چند دقیقه کیان اومد پایین ، داشت با گوشیش ور میرفت و تا منو دید دست شو واسم بلند کرد ... با زور لبخندی زدم و سرمو واسش تکون دادم ...

اومد کنارم و گفت :

__صبحونه خوردی؟!!

نچی گفتم و ساکت شدم ، با تعجب گفت :

__اول صبحی چیزی شده؟؟

کلافه نگاهی بهش انداختم :

__نه فقط حوصله ندارم!! بریم صبحونه بخوریم ، بقیه هر وقت اومدن میخورن دیگه ...

باشه ای گفت و رفتیم تو رستوران هتل ... یکم برای خودم صبحانه برداشتم و نشستم ...

__تحویل نمیگیری خانم؟؟

همینجوری که داشتم لقمه میگرفتم گفتم :

__فعلا به فکر شکم ... توام به جای این که داری با نگاهت منو میخوری صبحانه تو بخور!!

و مشغول لقمه گرفتن شدم ... تو گلو خندید :

__من اگه شما رو نخورم پس کی رو بخورم!?

چپ چپ نگاهش کردم :

__اولا شما غلط کردی ، ثانيا هر چیزی به وقتش!!

خنده شو خورد و سرفه ی الکی کرد :

__اوه اوه ... امروز اعصابت چیز مرغیه ها!!!

سرمو نزدیکش کردم :

__پس حواست باشه که پاچه تو نگیرم!!

و عقب کشیدم و چشمکی زدم بهش ... بقیه هم اومدن و بعد از نیم ساعت از رستوران زدیم بیرون و به سمت شرکت رفتیم ... تا ساعت ۵ غروب همگی کار کردیم ، خبری از غذا نبود ...

چون مجبور بودیم زودتر برگردیم ، کارا فشرده تر شده بود ... با قهوه و کیکی که برامون آوردن فهمیدیم وقت استراحتمونه ... از کیان از صبح خبری نداشتیم و نمیدونستم داره چیکار میکنه ، دلم واسش تنگ شده بود ... بهش پیام دادم :

__ کجایی؟؟؟

گوشی رو کنارم گذاشتم و قهومو برداشتم ... داشتم نقشه رو بررسی می کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ...

جواب تماس رو دادم :

__ جانم ؟!

صدای خسته کیان بلند شد :

__ جانم بی بلا عشقم ... خوبی؟ بهتری؟

از شنیدن صدایش لبخند محوی روی لبم اومد :

__ آره عزیزم عالی ... ولی تو فک کنم خیلی خسته ای ، آره ؟!

__ آره نمیدونی که چقد از کارا مونده !!

__ تو که مجبور نیستی زودتر بیای ، چرا این همه به خودت و بقیه داری سخت میگیری ؟ ... من زودتر کارامو میکنم و میرم دیگه ...

با صدای جدی گفت :

__ فک کن تو تهران باشی و من کیش ، محاله !! ... بعدشم خانوم شما دلتنگ نمیشی واسم ؟!

__ دلم که تنگ میشه ، ولی خب ناراحت میشم می بینم که این همه فشار روته !! ... پس میتونم دوری تو تحمل کنم که تو به کارات برسی !! بعدشم تماس تصویری پس واسه چیه آقا ؟! ... خودتو خیلی خسته نکن ، باشه ؟!

__ باشه عزیزم ... صدا تو که شنیدم انرژی گرفتم ، فعلا برم که کلی کار دارم .

داشتم موهامو درست میکردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... اسم کیان رو گوشی خونمایی میکرد ، زود جواب دادم :

__ سلام عزیزم ، عزیزم سلام ...

با خنده ادامه آهنگ رو خوند :

__ دوست دارم عاشقتم و سلام !!! ... چطوری خانوم خانوما ؟! ... میبینم که بدجور خوشحالی !! ... دوری من بهت ساخته ها! ...

خندیدم و بعد با صدای مظلومی گفتم :

__ نمیدونی که تو این یه روز که اومدم پنج کیلو کم کردم ... دیگه نگم برات که چقد ناراحتم !!

__ آره جون عمت !

__ عمه ی من میشه مامان خودت!!!! ، انگاری یادت رفته !!

قهقهه ای زد و گفت :

__ توله ی زبون دراز ... لباس چی پوشیدی ؟!... حرفایی که بهت زدم رو که یادت نرفته ؟!

__ نه همه حرفایی که زدی یادمه ... لباس لختی نپوشیدم ، رژلب قرمزم نزدم ... عکس واست میفرستم ببین مورد پسند جنابعالی واقع میشم یا نه ؟!...!

تماس رو قطع کردم و عکس گرفتم ، براش فرستادم ... تا عکس رو دید زنگ زد و با صدای داد ماندنی گفت :

__ لباست اگه لختی نیست ، میشه بگی چیه ؟!

__ این پوشیده ترین لباسمه کیان !!!... بعدشم فقط چاک داره دیگه وگرنه پوشیدس !!

با صدای عصبانی گفت :

__ اگه اونجا بودم لباسو تو تنت جر میدادم !!

با صدای خماری گفتم :

__ اوووممم ... بعدش چیکارم میکردی ؟!

از عصبانیتش کم شد انگاری :

__ بعدش خمت میکردم رو پام ، و انقد به باسنت سیلی میزدم تا باسن تو قرمزش کنم تا سری بعد درست لباس بپوشی ...

لبامو گاز گرفتم ، دلم با حرفاش قیلی ویلی میرفت ... نفسم تند شده بود :

__ اووووم ... میدونستی که جیغم درمیا د اینجوری ؟!... بعدشم این تنبیه یا تشویق ؟!...!

با صدای خشداري گفت :

__ میدونستی داری با حرفات دیوونم میکنی ؟!

با ناز خندیدم و گفتم :

__ اهوووم ... توام میدونستی دوست داشتم الان تو بغلت بودم و زیر گوشت نفس نفس میزدم؟!

لبخند دندون نمایی زدم و ادامه دادم :

__ ولی حیف ... حیف که همیشه حالا هم برووو به کارت برس ، منم برم که دیرم شده ...

نفس شو محکم بیرون داد و گفت :

__ بزار پیام تهران جبران میکنم این دلبریااا تو عزیزم ... حواست باشه پاهات زیاد دیده نشه! ... با پسرا هم زیاد گرم نگیر ...

چشمی گفتم و تلفن رو قطع کردم ... بعد از نیم ساعت به دلیل ترافیک رسیدیم به محل جشن ... از بابا پرسیدم :

__ خونه ی کیه اینجا؟!

__ خونه ی عموته !!

سوتی زدم و با کنجکای به در و برم نگاه کردم ...

عمو با دیدنمون سمتمون اومد ، از سر تا پای منو نگاه کرد و بعد از این که بغلم کرد گفت :

__ ماشالا چه خانووومی شدی هایا !!

خجالت زده لبخندی زدم :

__ رسیدن بخیر عمو ، شرمنده که نشد زودتر پیام دیدنتون !!

عمو منو برد پیش زنعمو و گفت :

__ فک میکنی کیه خانوم؟!

زن عمو بغلم کرد و با خوشحالی گفت :

__ مگه میشه هایا رو شناسم؟! چطوری خوشگل خانوم!?!...

گونه شو بوسیدم :

__ خووبم زن عمو ، شما چطوری؟!... چیشد که دل کندين و برگشتين؟!

__ تا کار هیمن تموم شد گفتم که برگردیم ... من که دلم اونجا می گرفت ولی واسه کار عموت و هیمن مجبور بودیم که تو غربت باشیم !!

__ هیمن کجاس پس؟!... نمیبینمش!!

__ سلام دختر عمو!!

برگشتم به سمت صدا و با خوشحالی گفتم :

__ سلام ... چه عجب دست از سر دخترای اون ور برداشتی!!

خندید و با چشمک گفت :

__ اگه می‌دونستم انقد دخترای خوشگل داره اینجا ، زودتر از اینا برمی گشتم!!

صدامو آروم کردم و همینجوری که به دور و برم نگاه میکردم گفتم :

__ پلنگ بگی بهتره!!... کجا لباسمو بزارم!؟

زنعمو میخواست خدمتکار و صدا کنه که هیمن گفت :

__ من نشونش میدم ...

دنبال هیمن راه افتادم ... در اتاقی رو باز کرد و گفت :

__ تو اتاق من بزار!!

رفتم تو اتاقش و مانتومو دراوردم ... رو به روی آینه رفتم که رژمو تمدید کنم ، که دیدم هیمن اومد توی اتاق و درو بست ...

__ چرا درو بستى؟!

__ همیشه با دختر عموم تنها باشم!؟

لبخند محوی زد:

__ آره ... چرا نشه!!

از تو آینه دیدم داره میاد سمتم ولی خودمو بیخیال نشون دادم ... پشت سرم ایستاد و گفت :

__ خیلی عوض شدی هایا ...

__ عه ... به نظر خودم که تغییر خواستی نداشتی فقط قد کشیدم !!

سرشو آورد نزدیک :

__ و خیلی خانوم شدی !!

از این همه نزدیکی معذب شده بودم ... خودمو به میز آرایش چسبوند و گفتم :

__ مرسی ... میشه بری عقب کارم تموم شد !!

برگشتم سمت همین که گفت :

__ کجا میخوای بری ؟... بعد چند سال همدیدیم نمیخوای یکم تنها باشیم ؟!

به فاصله ی بین خودم و خودش اشاره کردم :

__ با این فاصله اصلا دلم نمیخواد بمونم ... حالا برو عقب اگه میخوای بمونم !!

دستاشو بالا برد به معنی تسلیم شدن :

__ چه بد اخلاق ... باشه بیا بریم بشینیم ، ببینم تو این چند سال چیکار میکردی ؟!

__ من که درگیر دانشگاه بودم ، الانم کار میکنم !!

__ کارت خوب پیش میره ؟!

__ آره ... تو شرکت کیان کار میکنم ، با این که سخت میگیره ولی خوبه !!

با تعجب گفت :

__ نگفته بودی اونجا کار میکنی ؟!... امشب ندیدمش کیان رو !!

__ مگه فرقی میکنه که کجا کار میکنم ؟!... کیان رفته کیش برای همین نتونست بیاد ... منم یه جورایی با پارتی بازی انجام !!

چشماشو تنگ کرد و با لحن مشکوکی گفت :

__ چرا پارتی بازی ؟!

اووف چه دقیق شده حالا رو زندگی من ، همیشه انقد کنجکاوه ؟!... کلافه جواااب دادم :

__ چون کارامون زیاد بود و هیچکی حق نداشت که مرخصی بگیره ولی تو شرکت فامیلتم کار کنی همین خوبی رو داره دیگه ...
تو برنامهت چیه ؟!

__ میخوام هرچه زودتر مطبم رو بزنم ، برای همین درگیر کاراشم !!

اهانی گفتم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با ببخشیدی از کنار همین بلند شدم و سمت کیفم رفتم ... ندونسته هم میدونستم که
کیان زنگ میزنه !!

با لبخند گوشی رو برداشتم ، حدسم درست بود ... تماس رو وصل کردم و گفتم :
__ جانم ؟!

__ خانم من چطوره ؟ ... مهمونی خوش میگذره ؟!

به همین نگاهی انداختم ، از جاش بلند شد و گفت :
__ راحت باش !

تا الانش که واقعا خوب نبود ... با لب و لوجه ی آویزون گفتم :
__ نه ... اگه تو بودی بیشتر خوش میگذشت !!

__ صدای کی بود هابا؟

__ همین اینجا بود که رفت !

__ اهااان ... اوووم اگه پیشت بودم کاری میکردم که هیجان مهمونی واست دو برابر شه !!

__ چیکار میکردی مثلا ؟

__ یواشکی می بردمت تو یکی از اتاقا و حسابی از خجالتت در میومدم بااانو !!

اگه بود خیلی بهتر بود با این که جشن خانوادگیه ولی بدون کیان بهم خوش نمیگذره ... به حرفش خندیدم و گفتم :

__ دیوونه همه فامیلا هستن ، میخواستی همه بفهمن که بین من و تو خبراییه ؟

تو گلو خندید و گفت :

__ بفهمن ... واسه من یکی که مهم نیس !!

با حرص گفتم :

__ بله چون دخترا تو ایران بدبختن ، کی به پسرا کار داره ؟!...

باز خندید و با صدای ارومی گفت :

__ حرص نخوور عزیززم ...

__ کووافت ... من برم ؟!

__ بروو مهمونی تموم شد زنگ بزن !!

تماس رو با باشه ای که گفتم قطع کردم و به سمت در رفتم ... به سالن که رسیدم شلوغ تر شده بود پیش نازگل اینا رفتم و باهاشون مشغول حرف زدن شدم ...

آهنگ گذاشته بودن و همه در حال رقص بودن ولی من دلم انگاری اینجا نبود ... نازگل اومد سمتم و گفت :

__ بیا یکم قر بده ... چیه همش یه گوشه نشستی اه ...

بلند شدم و با هم رفتیم که برقصیم ... رقصم خوب بود ، کم کم گرم شدم و دو سه تا آهنگ رو رقصیدم ... وقتی که خسته شدم از سن اومدم بیرون تا یه ذره بشینم ...

همین اومد سمتم و کنارم نشست :

__ خسته نباشی ... خیلی قشنگ می رقصی !!... واسه تانگو همراهیم کن !

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

__ مگه زوجیم ؟؟... برو یه پارتنر دیگه پیدا کن ! بعدشم یه لطفا بگو نه که دستور میدی ...

__ با همه خشنی یا فقط با من اینجوری هستی ؟!

خب من اگه با این برم برقصم کیان چی ؟!... من نمی تونم به اون خیانت کنم که ... اگه به گوش کیانم برسه مطمئنم که دعوا رو شاخشه ...

__ من مگه با تو بدم ؟... فقط رقص دو نفره رو دوست ندارم !!

_ اون وقت چرا ؟

_ تو بزار پای بلد نبودم ...

_ یعنی باید باور کنم که کسی مثل تو بلد نیس ؟!

_ اهوووم ... من برم دستشویی !!

تا آخر شب از دست هیمن به نوعی فرار کردم ... این همه آدم نمیدونم چرا به من گیر داده این بشر !!!...

با خستگی روی تخت نشستم و تماس تصویری با کیان گرفتم ... تا تصویرش اومد گفتم :

_ سلام بر عشق خودم ... وای خیلی دلم واست تنگ شده ، امشب اصلا بدون تو بهم خوش نگذشت !!

_ منم کارای تو رو راست و ریست کردم دیگه حالی واسم نمونده !!!... تا چند روزه دیگه میام عزیز دل کیاان !!

روی تخت دراز کشیدم و به کیان گفتم :

_ چند روزه یعنی کی دقیقا ؟!

_ سعی میکنم پروژه رو زودتر جمع و جور کنم هیمن چرا پیشش بود اون موقع ؟!

هول گفتم :

_ داشت باهام حرف میزد ... چیز خاصی نبود !!

اخم کرد و با صدای جدی گفت :

_ باهات که زیاد گرم نگرفتی ؟!

_ نه ... چرا انقد تو به هیمن حساسی ؟

با صدای سردی گفت :

_ ازش خوشم نمیاد فقط ...

__ من برم لباسمو دربیارم و بخوابم ...

زبونش رو دور لباش کشید :

__ لباس تو در بیار ولی نخواست ... هزار یکم شیطونی کنیم !!

گوشه لبمو گاز گرفتم و با ناز گفتم :

__ رو دل نکنی یه موقع !!

__ اوووم چندبار دیگه مزه تو چشیدم پس نگران نباش ، کاری که گفتم رو انجام بده ...

تو گلو خندیدم و گوشیه رو میز گذاشتم ... زیپ لباس پشت بود ، زیپ رو گرفتم بین انگشتم و آروم کشیدم پایین ... کیان چهار چشمی داشت نگاهم میکرد ، براش چشمکی زدم و بند لباسمو از دستم دراوردم که لباس سر خورد و پایین پام افتاد

دستامو گذاشتم رو سی*نه هام و گفتم :

__ لباسم دراوردم ... خب حالا چیکار کنم ؟!

__ اوممم یه دور بچرخ ...

در هین این که می چرخیدم گفتم :

__ با این که پیشم نیستی بازم خجالت می کشم و از نگاهت گر گرفتم ...

روی تخت دراز کشیدم که کیان گفت ؛

__ اگه الان پیشت بودم که کبودت کرده بودم تووله ...

زیر دلم تیر کشید ، موهامو رو بالشت پخش کردم و گفتم :

__ ای کاش بودی تا گرمی تنت رو حس میکردم ... اگه کارا الان تموم نمیشه میخوای من برگردم ؟!

__ نه عزیزم نمیخواد ... تو یکم استراحت کن منم زود میام !!

خمیازه ای کشیدم و گفتم :

__ باشه زود بیا که دلم اندازه یه سوراخ شده !!

__ خودم گشاداش میکنم البته با اجازه ی تووله خودم !!

__ پرو منظورم این نبود ...

__ منم منظورم یه چیز دیگه بود !!

یکم دیگه حرف زدیم و بعد قطع کردم ... ملافه رو کشیدم روم و لخت خوابیدم ...

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم ... لباس پوشیدم و گفتم :

__ الان میام چرا خونه رو گذاشتی رو سرت ؟!

بعد از این که دست و صورتمو شستم از اتاق رفتم بیرون و گفتم :

__ چیشده مادر من ؟! ... یه روز فقط خوابیدم ول کن نیستی نه ؟!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

__ بابات زنگ زده به گوشیت ولی جواب ندادی ، منم اگه تو رو ول میکردم بیدار نمیشدی که ... حالا بشین صبحانه بخور بعد برو خونه عموت اینا که هیمن کارت داره !!

همینجوری که داشتم لقمه می گرفتم گفتم :

__ چیکارم داره ؟!

__ انگاری میخواد بره دربند ولی بلد نیست !!

هنوز نیومده میخواد تهران رو بگرده ... مگه بیکاری تو بچه ؟! ... من بدبخت رو بگوو که باید دنبال شازده برم اینور اونور ...

تو اتاق داشتم آماده میشدم که گوشیم زنگ خورد ... شماره ناشناس بود جواب دادم :

__ بفرمایید ؟

__ سلام هایا منم هیمن ، کی میای ؟!

کلا عجله داره این بشر ... با صدای حرصی گفتم :

__ دارم آماده میشم تا نیم ساعت دیگه جلوی خونتونم ...

یه روز استراحت به من نیومده ... اوووف حالا باید راننده شخصی آقا هم بشم ... از مامان خداحافظی کردم و سوار ماشینم شدم ...

_ بیا پایین منتظرتم...

با انگشتام رو فرمون ضرب گرفتم که بعد از پنج مین اومد بیرون ...

سوار ماشین شد و گفت :

+ سلام ببخشید که مزاحم تو شدم !

_ عیبی نداره ... دربند از کجا درومد یهوئی ؟!

+ دوستانم گفتن دور هم جمع بشیم ...

اوووف پس جمعمون جمع ... چند بار بهم نگاه کرد ولی حرفی نزد که گفتم :

_ چیزی میخوای بگی ؟!

+ حوصله نداری انگاری ، چیزی شده ؟!

_ اهوم حوصله ندارم !!

اخم کرد و گفت :

+ اگه دوست نداشتی بیای می گفتمی بهم !!

بهبش میگفتم بابا مجبورم کرده که پیام و علاقه ای نداشتم که راننده شخصی کسی بشم ؟! ... نگاه کوتاهی بهش انداختم و گفتم :

_ اگه دوست نداشتم که نمیومدم ولی دستور از بالا صادر شده بود !!

با تعجب گفت :

+ منظورت عمومه ؟!

سرمو به معنی اره تکون دادم که گفت :

+ نگو که رو حرف بابات نمی تونی حرف بزنی ؟! ...

چشم غره ای بهش رفتم :

__ میتونم ولی برادر زاده شو دوست داره برای همین سفارش کرده بود که حتما همراهیت کنم !!

و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد ...

صدای گوشیم سکوت بینمون رو شکست ... کیان بود که زنگ میزد :

__ جانم

+ سلام عزیزم ... میتونی بیای خونم !؟

با تعجب گفتم :

__ چرا اونجا !؟ ... تو که نیستی من اونجا چیکار کنم !؟

+ یه ذره گرد گیری کن چون من فردا میام !!

با خوشحالی گفتم :

__ عه ساعت چند پرواز داری !؟ ... بعدشم مگه من نوکرتم ؟؟

به دربند که رسیدیم به همین گفتم :

__ رسیدیم همین تو برو منم کاری واسم پیش اومده باید برم ...

با قیافه ی اخمالو مرسی گفت و خداحافظی کرد ... صدای کیان از پشت گوشی بلند شد :

+ با همین کجا رفتی !؟

__ رسوندمش دربند ، اینجا رو بلد نیس بابا ازم خواست که برسونمش ... من الان دارم میام سمت خونت !!

با صدای کلافه ای گفت :

+ اووف از دست این دایی ... هایا راستی من فردا ساعت ۱۲ شب میرسم تهران !!

__ باشه پس فردا میام دنبالت ، نزدیک خونتم من برم به خونه داریم برسم !!

در واحد رو باز کردم و تا درو بستم یه نفر از پشت بهم چسبید ... رسما برگام ریخت و خشکم زد ...

دستاش نشست رو بالا تنه ام و فشار داد که به خودم اومدم ... تا خواستم جیغ بکشم دستش رو دهنم نشست و زیر گوشم گفت :
+ ساکت باش هایا ...

صدای کیان بود ... با تعجب گفتم :
_ کیان این چه کاریه ؟!

+ سوپرایزه عشقم ...

نیم رخ سمت کیان بود که بغل گوشم رو بوسید ، بهش تکیه دادم و گفتم :
_ کی اومدی ؟!...

تو به حرکت منو برگردوند و به در کوبوندم که آخی گفتم ... دستامو گذاشتم رو صورتش و گفتم :
_ خیلی دلم واست تنگ شده بود ...

و بعد به سمت خودم کشیدمش و به لباس حمله کردم ... لب شو بردم بین لبام و مشغول بوسیدنش شدم ازم فاصله گرفت و گفت :
+ به خاطر تو زودتر اومدم ...

و بعد فاصله بینمون رو به صفر رسوند ... خودشو بهم فشار داد که اهی تو دهنش کشیدم ... زبون شو رو زبونم کشید که
زیونشو مکیدم ...

دستش رو رونم بود و کم داشت بالا میومد ... انگشتاشو رو پوست دستم کشید و انگشتاشو بین انگشتام آورد و مماس لبام گفت :
+ برو بشین تا واست شربت بیارم !!

و تو آشپزخونه رفت ... داغ داغ بودم و دوست داشتم الان به جای شربت خوردن ، کیان جرم بده ... با قدمای لرزون به سمت
کاناپه رفتم و نشستم ...

شالمو دراوردم و گفتم :

_ نگفتی ساعت چند رسیدی ؟!

از آشپزخونه بیرون اومد و گفت :
+ یک ساعتی میشه که اومدم !!

اومد کنارم نشست و دست شو رو پام گذاشت و گفت :

+ مانتوت رو چرا در نیاوردی ؟!

_ همین جوری ... الان در میارم

بلند شدم و مانتو رو در آوردم و گذاشتم رو کاناپه ... لیوان رو برداشتم و یه ذره از شربت رو خوردم

لیوان رو میخواستم بزارم رو میز که دست کیان نشست رو دستم و لیوان رو به سمت خودش برد ... خیره ی هم شده بودیم که لیوان نشست رو لبش ... درست لباش روی رد رژ من بود و یه قلپ از شربت خورد و دستش رو برداشت و گفت :

+ چه شربت خوشمزه ای !!

خندیدم و گفتم :

_ شربت شربته دیگه چه فرقی میکنه آخه ؟!

نچ نچی کرد و چشمکی زد و گفت :

+ وقتی با طعم تو باشه مزش فرق میکنه ...

از حرفش قلبم لرزید ، با سر انگشتم رو قفسه سینه اش می کشیدم و گفتم :

_ کارا تموم شد ؟!

سرشو آورد نزدیک و لبامو بوسید و باز برگشت عقب و گفت :

+ اهوووم تموم شد ... کارای تو رو هم من تموم کردم !!

لبخندی زدم و گفتم :

_ وظیفه بود ...

با لحن مرموزی گفت :

+ وظیفه ی شما چیه بعد ؟!

شونه بالا انداختم و گفتم :

_ من وظیفم دلبری ، کار دیگه ای ندارم !!

دستش رو گذاشت پشت گردنم و با صدای خشداري گفت :

+ دل بردی ازم ... ولی فک کنم یه وظیفه ی دیگه هم داری !!

دستم گذاشتم رو دستش که رو گردنم بود و گفتم :

__ عه بعد میشه بگی چه وظیفه ای دارم ؟!

تو هین اینکه میخواستم دستش رو از گردنم بردارم ، کشیدتم جلو جوری که دماغامون مماس شد ... با لحن خماری گفت :

+ الان وظیفه تو یادت میارم !!

لبمو بین دندوناش گرفت و فشار داد ... آخی گفتم و سعی کردم عقب برم که با دستش نگهم داشت ... نوبت به نوبت لبامو می بوسید و میمکید ، دستم نشست تو موهایش و منم بوسیدمش ...

به خودم فشارش دادم که افتاد روم !!... سریع دستمو گذاشتم رو کاناپه ولی نتونستم سنگینی تن کیان رو تحمل کنم و چون لبه ی کاناپه نشسته بودم ، باهم افتادیم رو زمین !!

کیان زود سنگینی شو رو دستاش انداخت و خندید که با ناله گفتم :

__ جات راحته ؟!

سرش رو با پرویی تکون داد :

+ اهوم نرم و گرم ... بهترین جای دنیا اینجاس !!

با نگرانی گفت:

__ کمرت درد گرفته؟

میخواست از روم بلند شه که پامو دور کمرش سفت حلقه کردم و گفتم:

__ کجو مگه جات راحت نبود؟

و بعد لبامو به لباش چسبوندم. چرخید و گذاشت که من روش باشم. زبونم تو دهنش بود و داشتم لبشو می‌میکدم. رو شکمش نشستم و گفتم:

__ اینجوری حالش بیشتره...

شومیزم رو از تنم در آوردم که کیان گفت:

__ شلوارت چی پس؟

بلند شدم و شلوارمو هم در آوردم. کیانم شلوار و شورتشو از پاش در آورد. با صدای بمی گفت:

__ بیا بشین روش کوچولو!

روی پایین تنه‌اش نشستم. مردونگیش بین پام بود و میخواست واردم بشه ولی به خاطر شورت‌م نمیشد. خودمو روش بالا پایین کردم که کیان رو لوپ باسنم زد و گفت:

__ یه ذره بلند شو...

نیم خیز شدم که دست کیان نشست دو طرف شورت‌م و کشید پایین... شورت رو کامل از پام بیرون نیاورد و منو نشوند رو مردونگیش که تا اخر رفت توممم....

صدای جیغ من و آه بلند اون با هم بلند شد. با ناله گفتم:

__ جر خوردم... کیان...

با صدای خشدارای گفت:

__ جووون دل کیان...

روش خم شدم و لباسو بوسیدم. بعد از چند دقیقه دستشو دور کمرم حلقه کرد و تلمبه هاشو شروع کرد. تند تند خودشو بهم می‌کوبید و صدامو بین لباس خفه می‌کرد.

__ حالا نوبت توه...

دستامو رو سینه هاش گذاشتم و شروع کردم به بالا پایین کردن خودم... دستای کیان رو باسنم بود و تا به خودم پیام سیلی محکمی به لپ باسنم زد. بعد از چند دقیقه با هم ارضا شدیم...

رو تخت دراز کشیده بودیم و کیان دستاش رو دورم حلقه کرده بود ... پشت گردنم رو بوسید و گفت :

+ اگه خسته ای استراحت کن !!

__ خسته نیستم نمی خوام وقتی باهات هستم بخوابم !

منو به خودش فشار داد و گفت :

+ چرا ؟؟

__ می خوام از با هم بودنمون بیشتر لذت ببریم !!

دست شو گذاشت رو بازوم و برم گردوند و با چشمای شیطون گفت :

+ یعنی واسه راند بعدی پایه ای ؟!

و روم خیمه زد ... خندیدم و گفتم :

_ برو عقب برم واسه ناهار یه چی درست کنم بخوریم ، جون تو تنم نمونده ...

سرشو برد تو گردنم و گفت :

+ بیا بهت آبنباتمو بدم بخوری جووون بگیری تووله ...

نفس شو تو گردنم خالی کرد که زیر دلم خالی شد ... با صدای کم جونی گفتم :

_ نکن

+ من که نکردمت هنووز !!

خندید که از حرصم کتف شو محکم گاز گرفتم ... دست شو گذاشت رو سرم و هل داد که جدا نشدم و بیشتر کتف شو بین دندونام فشار دادم که از موهام گرفت و به عقب کشیدم ...

دستمو گذاشتم رو موهام و گفتم :

_ وحشی همه موهامو کندی !!

+ توام گوشت منو کندی ... الان بهت نشون میدم وحشی کیه !!

نوک سی*نمو گاز گرفت که به خودم پیچیدم هم از درد هم از لذت ...

+ آخی اووف شدی ؟... الان بوسش میکنم تا خوب شه !!

زبون شو دور نوک صورتی سی*نم کشید و بعد کرد تو دهنش و مکید ...

آهم بلند شد و کیان همینجوری که سی*نم تو دهنش بود خندید ... از روم بلند شد که با چشمای خمار بهش نگاه کردم که گفت :

+ پاشو یه چی درست کن بخوریم !!

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

_ بزار حالم سر جاش بیاد ...

به سمت حموم رفت :

+ باشه پس من برم دوش بگیرم بیام !!

سرمو تکون دادم ، بین پام نبض میزد و تنم خواهان یه رابطه دیگه بود ... از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد تا یکی از لباساشو بپوشم ، پیرهن سفیدی رو انتخاب کردم و پوشیدم ...

دو دکمه اول رو باز گذاشتم که بالا تنم دیده بشه تو آشپزخونه رفتم و مواد لازانیا رو برداشتم تا درست کنم ، کیان عاشقش بود برای همین زیاد درست کردم ...

به اوپن تکیه داده بودم که کیان با حوله ای که دور کمرش بسته بود از اتاق اومد بیرون با تعجب گفتم :

_ چرا لباس نپوشیدی ؟؟

لبخند مرموزی زد و گفت :

+ اینجوری راحتم ... چی درست کردی ؟!

_ غذای مورد علاقت عزیزم !!

با حوله داشت موهاشو خشک میکرد که گفت :

+ به به ... اوووم کی آماده میشه ؟!

_ تا نیم ساعت دیگه آماده میشه ... کیان لیوانا تو کدوم کابینته ؟!

اومد تو آشپزخونه و گفت :

+ کابینت بالایی کنار یخچال !!

دستمو دراز کردم تا لیوانا رو بردارم که دست کیان نشست رو باس*نم ... با تعجب برگشتم سمتش که دیدم خمار بهم نگاه میکنه ...

+ منظره ی جالبی واسم درست کرده بودی ، نتونستم از خیرش بگذرم !!

با تعجب گفتیم :

__ چه منظره ای؟؟!

باس*نمو چنگ زد و گفت :

+ لباس کوتاه پوشیدی و کلا بدنت تو دیدمه ، توقع نداری که یه گوشه بشینم و فقط نگاهت کنم ؟!

خندیدیم و گفتیم :

__ تا یک ساعت پیش ل*خت زیرت بودم ، فک نکنم جایی مونده باشه که ندیده باشی !!

خودشو بهم چس*بوند و گفت :

+ هیچ وقت ازت سیر نمیشم !!

دستاش نشست رو سی*نه هام و محکم فشار داد ... نوک سی*نه هام برج*سته شده بود که بین انگشتاش گرفت صدای نالم بلند شد و سرم به عقب خم شد ...

لاله گو*شم رو بوسید و گفت :

+ جووووونم ...

خودمو بهش فشار دادم و با ناله گفتم :

__ بیشتر از اینا میخوام !!

یه دستش به سمت پایین رفت و با اون یکی سی*نمو تو دستش چلوند ... دستش رو به*شتم نشست و گفت :

+ چی میخوای هایا؟؟

با ناله گفتم:

__ تو رو میخوام... کیان...

پوست گردنم رو مکید و گفت:

__ جانم؟!!

__ ادامه بده کیان...

کیان دستش رو به صورت دورانی رو بهشتم مالید و گفت:

__ اینجوری خوبه؟؟ چقد خیزی...

سرمو به معنی آره تکنون دادم. کیان حرکت دستشو تندتر کرد و انگشتشو تاونصفه داخلم کرد.

با ترس گفتم:

__ کیان پردمو نرنی!!

لاله گوشمو گاز کوچیکی گرفت و گفت:

__ لذت ببر عشقم... نمیزنم!!

حرکت دستش تو بهشتم داشت دیوونم میکرد. کیان با صدای بمی گفت:

__ فک کن به جای انگشتم، سالارم تو بهشتت بود و تند تند توت تلمبه میزد...

نفسم با حرفاش تو سینهام حبس شد و بدنم شل تر شد. کیان رو دستاش بلند کرد و رو میز خوابوندم...

از سرمای میز تنم لرزید و با صدای گفتم:

__ رو میز ناهارخوری؟

سرشو با خنده تکنون داد و گفت:

__ اهوم...

سرشو بین پام برد و بین پام رو لیس زد که به خودم لرزیدم. آهی کشیدم و دستم رو تو موهایش بردم. زبونشو رو چو*چولم تند تند می کشید، رو میز به خودم می پیچیدم و آه می کشیدم.

با مکی که زدوبه خودم لرزیدم و تو دهنش خالی شدم. همه‌ی آبمو خورد و بلند شد و گفت:

__ مزه تو بچش!

و لبامو بوسید. زبونشو ارود تو دهنم که واسش مکیدم...

از رو میز پریدم پایین و به کیان گفتم :

__ بشین تا غذا رو بیارم ...

دستاشو شست و نشست رو میز ، غذا رو گذاشتم رو میز و خواستم رو صندلی روبه‌روی کیان بشینم که گفت :
__ بیا اینجا بشین ...

__ دقیقا کجا؟؟ ... من که صندلی نمی بینم ، رو زمین بشینم !!

ابروهاشو بالا انداخت و رو پاش زد و گفت :
__ نه بیا رو پام بشین ...

__ بعدا چجوری میخوای غذا بخوری وقتی من تو بغلم؟؟؟؟

چشماشو تنگ کرد :

__ هر چی میگم بگو چشم !!

خندیدم و رفتم رو پاش نشستم و لپ شو بوس کردم و گفتم :
__ چشم ...

__ دهن تو باز کن !!

دو سه قاشق بهم غذا داد که با شیطننت گفت :
__ دستپختت بدک نیستااا ...

چشم غره ای بهش رفتم :

__ بدک نیست؟؟ ... اتفاقا خیلی هم خوشمزه س !!

دست شو رو پام گذاشت و مالید :

__ دستت درد نکنه عشقم ولی جای پیشرفت داری ...

سر انگشتاشو رو پام میکشید و داشت حالی به حولیم میکرد ... دستمو گذاشتم رو دستش و گفتم :
__ از خداتم باشه که واست غذا پختم ، حالا یکم شور شده قبول دارم ولی از سرتم زیادیه !!

خندید و با لحن شیطونی گفت :

__ خوبه خودتم قبول داری که شور شده ولی یکم نیست خیلیه !!

بشقاب رو برداشتم و خواستم از رو پاش بلند شم تا غذا رو بریزم سطل آشغال که دستاش رو بالا برد و گفت :

__ حالا ناراحت نشو ، به جان هایا گرسنه بزار غدامونو بخوریم !!

با قیافه‌ی حق به جانبی به سمتش برگشتم و گفتم :

__ اگه گرسنه پس حرف نزن و غذا تو بخور !

تو گلو خندید و گفت :

__ بچه‌ات نیستما ... حرف نمیزنم ولی کار دیگه ای که می‌تونم بکنم ؟؟

با خنگی گفتم :

__ چه کار دیگه‌ای هست که بخوای انجام بدی آخه ؟!

دست آزادش رو برد زیر لباسم و رو با*لا تن*م گذاشت و گفت :

__ شیطونی سر میز خیلی حال میدی ، بخصوص که مزاحمی هم نداریم !!

سرم رو واسش تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم. داشتم قهوه‌امو میخوردم که با صحنه‌ای اومد قهوه پرید تو گلو... کیان به خنده افتاد و دو ، سه تا ضربه پشت کمرم زد و گفت:

__ چی شد؟

پسره دست و پای دختره رو به تخت بسته بود و ویراتور گذاشته بود روی پایین تنه دختره... نفسمو بیرون فرستادم و گفتم:

__ هیچی فقط شوکه شدم!

کیان سرشو زیر گوشم برد و گفت:

__ میخوای ما هم این پوزیشن رو انجام بدیم؟

برگشتم سمتش و با اخم گفتم:

__ توام از هر فرصتی میخوای سواستفاده کنی!!

پسره تند تند تل*مبه میزد و صدای دختره کل خونه رو برداشته بود. کل بدنم داغ شده بود و بین پام نبض میزد. زیر چشمی به کیان نگاه کردم که با صورتی قرمز از شهوت داشت به تلویزیون نگاه میکرد. پریدم رو پاش و جلوی چشمش رو گرفتم و با حرص گفتم:

__ نگاه نکن تو!!

تو گلو خندید و گفت:

__ پس چیکار کنم؟

صدای آه و ناله دختره خونه رو پر کرده بود. دیگه نتونستم تحمل کنم و لبامو نزدیک لبای کیان بردم و گفتم:

__ تو فقط حق داری به بدن من نگاه کنی!

و لباشو بوسیدم. دستمو از روی چشماش برداشتم که به خودش اومد و به جون لبام افتاد. یه دستم رو پشت گردن کیان بردم و با دست آزادم فیلم رو قطع کردم.

رو دستاش بلندم کرد که از ترس پامو دورش حلقه کردم. زیر با*سنم برجستگی مردو*نه‌اشو حس می‌کردم.

روی تخت پرتم کرد و با صدای خشدار ی گفت:

__ هیشکی جز تو به چشمای من نمیاد...

با ناز خندیدم و بعد گوشه‌ی لبمو گاز گرفتم که کیان سی*نه‌امو فشار داد. صدای آهم تو اتاق پیچید... شلوار خودشو من رو تند پایین کشید و روم خیمه زد.

پاهامو بالا برد که سوراخم دیده شد. خم شد و لیبی به بین پام زد و تا آخر خودشو واردم کرد.

جیبی از درد زدم و کمرش رو چنگ زدم. خودشو چند دقیقه تکون نداد و با لباش به جون گردنم افتاد و گفت:

__ تنگ من... جوجه‌ی کردنی من...

تو چشمام اشک حلقه زد و با ناله گفتم:

__ کیان درد دارم!

با صدای حشری گفت:

__ از بس تنگی عشقم... الان عادت میکنی!

و آروم آروم تلمبه زد... بعد از این که فهمید دیگه درد ندارم ضربه‌هاشو محکم‌تر کرد.

سی*نه هامو تو مشتم گرفتم و با صدای شهوتی گفتم:

__ تندتر کیان...

دستاشو دو طرف سرم گذاشت و روم خیمه زد و گفت:

__ پاهاتو محکم بگیر هایا وگرنه اسپنک میزنم!

پاهامو محکم گرفتم... کیان تا آخر خودشو بهم فشار میداد... احساس میکردم، یکم دیگه محکم بزنه تا ت*خماش توم بره...

مردو*نگیشو ازم بیرون کشید و باز تا آخر برد تو که از درد پاهام از دستم در رفت... کیان که دید پاهامو ول کردم سیلی به سی*نهام زد که جیغمو در آورد.

دستم گذاشتم رو سی*نه ام که با صدای بلندی گفت:

__ مگه نگفتم پا تو بگیر؟

این بار سیلی محکمی به کو*تم زد. آهم از درد بلند شد... برای این که دیگه اسپنک نزنه پاهامو گرفتم. سی*نهامو تو دهنش کرد و مک محکی زد که گردنم به عقب خم شد. زیر تنش پیچ و تاپ می خوردم...

همینجوری که داشت نگاهام میکرد زبونشو به نوک سی*نهام میزد و تند تند خودشو بهم می‌کوبید. بدنم داشت می‌لرزید و داشتم ار*ضا میشدم.

صدای آه و ناله‌ی کیانم بلند شد و با آه‌های مردونه ای که می‌کشید ار*ضا شد... از داغی آتش داخل منم ار*ضا شدم...

با صدای گوشیم لای پلکامو باز کردم و به کیان نگاه کردم که تکونی خورد و باز خوابید ... زود تماس رو جواب دادم و گفتم :

__ بله مامان ؟

__ کجایی هایا ؟!

از رو تخت اومدم پایین و گفتم :

__ بیش دوستام ، الان میام خونه !

با صدای نگرانی گفت :

__ باشه مادر ، زود بیا !

و بعد تلفن رو قطع کرد ، با تعجب به گوشی نگاه کردم و زیر لب گفتم :

__ یعنی چی شده ؟!

دلهره گرفته بودم زود لباسمو پوشیدم ، بعد کنار کیان که رو به شکم خوابیده بود نشستم ، تو خوابم اخماش جمع بود ...

دستم رو گوش گذاشتم و بعد با صدای آرومی گفتم :

__ عزیزم من دارم میرم !!

تکونی خورد و بعد چشمای خمارش رو باز کرد و گفت :

__ کجا ؟!

صورت شو بوسیدم و گفتم :

__ میرم خونه انگاری مامان کارم داره !

از جام بلند شدم و ادامه دادم :

__ تو بخواب ، من بعدا بهت زنگ می‌زنم ...

زود رسیدم خونه و بلند گفتم :

__ مامان چیزی شده ؟!

مامان با گریه از اتاق اومد بیرون و گفت :

__ حال مامان فاطمه بد شده باید بریم شیراز !

با تعجب گفتم :

__ مامانی مریض شده ؟!

اومد تو بغلم و با هق هق گفت :

__ سکنه کرده باید هرچه زودتر برم ...

منم گریه‌ام گرفته بود مامان بزرگ واسم خیلی باارزش و دوست داشتنی بود با صدای لرزونی گفتم :

__ منم پیام ؟!

از بغلم اومد بیرون و صورت خیس شو پاک کرد و گفت :

__ فعلا نمی‌خواد تو بیای ، اگه خدای نکرده حالش بدتر شد زنگ می‌زنم خودتو برسونی ... من و بابات یک ساعت دیگه پرواز داریم ، توام مواظب خودت باش !

__ باشه مامان تورو خدا هر چی شد زود بهم خبر بده ...

رفتم تو اتاقم اعصابم به شدت بهم ریخته بود ، رفتم حموم که آرام تر بشم و بعد از دوش کوتاهی بیرون اومدم ...

داشتم با کیان چت می‌کردم و قضیه رو واسش تعریف می‌کردم که کسی به در اتاقم زد و گفت :

__ هایا بابا می‌تونم پیام تو ؟!

با صدای ناراحتی گفتم :

__ آره بابا ...

بابا کنارم رو تخت نشست و گفت :

__ من و مامانت یک هفته‌ای نیستیم خودتم می‌دونی که دلم نمی‌خواد تو این خونه تنها باشی ، با عمت حرف زدم که بری اونجا بمونی ، میری بابا ؟!

بابا آدم منطقی بود و می‌دونستم که من خیلی واسشون مهم بودم ، درک می‌کردم که نگرانم بودن برای همین گفتم :

__ باشه بابا جون میرم ولی شبا میرم اونجا نمی‌خوام که مزاحم عمه اینا بشم !!

بابا پیشونیمو بوسید و گفت :

__ مرسی دخترم ... مامانتم نگران این بود که شب تنها نباشی الان دیگه خیالش از بابت تو راحت میشه !

صورت بابا رو بوسیدم و گفتم :

__ شما امر کن کیه که اطاعت نکنه !!

خندید که مامان اومد تو و گفت :

__ قبول کرد ؟!

زودتر از بابا جواب شو دادم :

__ بله بانو ، شما دیگه نگران من نباش ... الان باید برین ؟!

مامان سرشو به معنی آره تکون داد و گفت :

__اره مواظب خودت باش دخترم !!

رفتم بغلش کردم و گفتم :

__چشم مادر من صد بار گفتی ... رسیدین زنگ بزنین یادتون نره !... تا فرودگاه برسونمتون ؟!

مامان و بابا با حرفم مخالفت کردن و گفتن که با آژانس میرن ، بعد از کلی نصیحت رفتن ...

تلفن خونه داشت زنگ می‌خورد زود جواب دادم :

__بله؟

__سلام عمه ، یک ساعت دیگه کیان میاد دنبالت !

__نه نمی‌خواد ، خودم میام عمه !

با صدای عصبی گفت :

__گفتم میاد دنبالت الکی نمی‌خواد خودتو خسته کنی تا وقتی یه پسر تو این خونه هست !

با خنده گفتم :

__باشه منتظرشم !!

جلوی میز توالتم رفتم و یکم آرایش کردم و لباسامو پوشیدم که صدای آیفون بلند شد ... رفتم پایین و درو باز کردم که کیان اومد تو و گفت :

__آماده ای؟؟

سرمو واسش تکون دادم و گفتم :

__اره شربت می‌خوری؟؟

در خونه رو بست و با شیطنت گفت :

__اوووم خونه که خالی ، یه تووله‌ی خوردنیم دارم که نمیشه ازش گذشت ... بریم سراغ اصل کاری که شما باشی !!

با ناز خندیدم و دستمو واسش تکون دادم و گفتم :

__از اون فکراییه که می‌کنی خبری نیست عزیزم !!... بیا شربت تو بخور که بریم !

دست شو دورم حلقه کرد و زیر گوشمو بوسید و گفت :

__ کی میتونه از تو بگذره تووله ؟!

و بعد لاله‌ی گوشمو گاز کوچیکی زد ، گوشه‌ی لبمو گاز گرفتم که صدای آهم در نیاد و کیان جری تر نشه ...

شربت شو برداشت و لیوانو رو لبم گذاشت و گفت :

__ یکم بخور ولی قورت نده !!

کاری که خواست رو انجام دادم که لباشو گذاشت رو لبام و زبون شو کرد تو دهنم و شربتی که ریخت تو دهنش رو خورد ... با این که کارش چننش بود ولی منو داغ کرد ... زبون شو مکیدمو لب شو آروم بوسیدم ...

کیان عقب کشید و با لحن شیطونی گفت :

__ خوش مزه بود ؟!

زبونمو دور لبام کشیدم و گفتم :

__ بازم میخوام !

تو گلو خندید و این بار شربتشو خودش خورد و بعد لباشو روی لبام گذاشت... دستامو روی موهایش گذاشتم و زبونمو توی دهنش بردم و کل شربتی که توی دهنش بود رو خوردم و بعد با شیطنت لب پاییش رو که قلوهای بور، رو بین دندونام گرفتم و عقب کشیدم که صدای آخ کیان بلند شد.

لبشو ول کردم و خندیدم که با اخم گفت:

__ الان نشونت میدم!

روی کولش انداختم که جیغی زدم و با مشت به پهلوش کوبیدم و با خنده گفتم:

__ بزارم زمین کیان... دیر شده!

سلی به با*سنم زد و گفت:

__ یکم شیطونی می‌کنیم و بعد میریم!

همینجوری که ول می‌خوردم گفتم:

__ نه بزارم زمین... زود!

دستش که رو رونم بود رو بین پام برد و گفت:

__ اینجا منتظر منه...

رو تخت پرتم کرد و دکمه شومیزم رو باز کرد و به جون بالا تنهام افتاد. دستمو روی سرش گذاشتم و به خودم فشارش دادم و گفتم:

__ همه اشو بخور!

دستشو روی سی*نه‌ی چپم گذاشت و فشرد و گفت:

__ باید واست بزرگشون کنم... خیلی کوچیکه!

بعد کل سی*نه‌امو تو دهنش برد و مک زد. با نفس نفس گفتم:

__ 70 که کوچیک نیست!

لباسامو از تنم در آورد و فقط با شورت روبه‌رواش بودم... با چشمای خمار به بهشتم نگاه کرد و گفت:

__ حیف که از جلو نمیشه با هم باشیم وگرنه تا الان حامله‌ات کرده بودم...

دستشو برد پایین و روی بهشتم گذاشت که نفسم قطع شد...

تا خواستم حرفی بزنم، سرشو تو گردنم برد و رگ گردنمو لیس زد که حرفم یادم رفت و از بین لبام آه کشیده‌ای در رفت...

همونجا رو گاز محکمی گرفت انگاری می‌خواست خونمو بخوره و هم زمان دستشو که روی بهشتم بود رو تکون داد...

نمی‌دونستم از درد ناله کنم یا لذت؟ لباسشو از تنش بیرون کشید و روم خیمه زد. گرمی بدنش حالمو بدتر میکرد...

زیر گوشم با صدای بمی گفت:

__ 69 بشیم؟

سرمو به معنی اره تکون دادم که کیان چرخوندتم و منو روی خودش گذاشت... با صدای شهوتی گفت:

__ رو دهنم بشین!

خودمو رو دهنش تنظیم کردم و خم شدم و آبنباتش رو لیس‌ی زدم و سرشو مکیدم. کیان زبونشو رو بهشتم گذاشت و محکم مکید که لرزیدم...

کل مردو*نگیشو تو دهنم کرده بودم و داشتیم میخوردیم و صدای ناله‌ام درومده بود... کیان زبونشو تو بهشتم کرده بود و داشت تلمبه میزد...

دستم دور مردو*نه‌اس حلقه کردم و تند تند بالا پایین می‌کردم. کیانم زبونشو تند تند با چو*چولم میزد.... با جیغ کوتاهی که زدم ار*ضا شدم و آبم تو دهنش ریخت...

با دستام ت*خماشو مالیدم که آه مردونه‌ای کشید و گفت:

__ بکن تو دهننت... میخوام آبمو بخوری!

تو دهنم کردم و لیسی زدم که آبش با فشار تو دهنم خالی شد...

زود خودمونو جمع و جور کردیم و راه افتادیم ... تو ماشین که بودیم هر دو سکوت کرده بودیم ... با خمیازه‌ای که کشیدیم کیان بهم نگاه کرد و گفت :

__ امروز حسابی خسته‌ات کردم !!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم :

__ آره ولی دیگه خبری نیست !!

زد روی رونم و با صدای پر انرژی گفت :

__ الان بخواب که شب بازم برنامه داریم !

با چشمای گرد شده گفتم :

__ چه خبره توی یه روز این همه رابطه؟؟ به فکر من نیستی به فکر خودت باش لنتی !

چشمکی زد و گفت :

__ من نگران توام وگرنه من که چیزیم نمیشه ... تو خیلی ضعیفی باید تقویت کنم !!

چشامو تنگ کردم و گفتم :

__ بعداً میشه بگی چجوری ؟!

با صدای شیطونی گفت :

__ وقتی که زیاد رابطه داشته باشی اوکی میشی جووجه ...

با اخم گفتم :

__ همینجوری بمونم خیلی بهتره !!

کیان به لحن پر حرصم خندید و گفت :

__ می‌خواستی انقد خواستنی نباشی جوووجه ...

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد تا این که رسیدیم ... عمه جلوی در منتظرمون بود تا بهش رسیدم بغلم کرد و گفت :

__ خدا بد نده انشالله حالش زود خوب میشه !

صورت شو بوسیدم و گفتم :

__ مرسی عمه انشالله ...

کیان اومد تو سلامی کرد و صورت مامان شو بوسید و گفت :

__ خوبی مامان ؟ ... کیانا کجاست ؟!

عمه سری تکیون داد و گفت :

__ خوبم مادر ... با دوستاش رفته بیرون !

و ادامه داد :

__ هاپا برو لباساتو عوض کن بعد بیا پایین شام بخوریم !!

به سمت اتاق مهمون راه افتادم که کیان با صدای آرومی گفت :

__ این ، یه هفته چه شود به به !!

برگشتم عقب و با خنده گفتم :

__ کیان در خواب بیند ...

ادامه‌ی حرفم با خیزی که کیان به سمت برداشت یادم رفت و بدو پریدم تو اتاق که کیانم اومد تو و درو قفل کرد و گفت :

__ که من در خواب بینم ؟! ... نه عزیزم من تو بیداری می‌بینم !!

به سمتم اومد و دست شو رو گلوم گذاشت و به عقب هلم داد ... از ترس این که رو زمین نیوفتم چشامو بستم و وقتی که افتادم رو تخت چشامو باز کردم که دیدم کیان رومه ...

دست شو رو لبم کشید و با چشمای تنگ شده بهم نگاه کرد و گفت :

__ خب عزیزم بهت نشون بدم یا زوده ؟!

با خنده گفتم :

__ دیدمش ... اتفاقا بدجور پسندیدم !!

با حرفم چشماش برقی زد و با لحن شیطونی گفت :

__ حالا که پسندیدی می‌خوریش ؟!

شیطونیم گل کرد و گفتم :

__ نه ... می‌برم !

لبامو محکم بوسید و زبون شو وارد دهنم کرد و زبون شو رو زبونم کشید ... سرشو برد تو گردنم و محکم پوستمو مکید که آهی از بین لبام در رفت ...

زود دستمو گذاشتم رو دهنم که کیان خندید و گفت :

__ نترس صدا بیرون نمیره !!

و این بار لباش رو قفسه سینه‌ام نشست و طولانی بوسید که گفتم :

__ کیان بسه ...

لبامو بوسید و گفتم :

__ من که کاری نکردم هنوز !!

از قیافه‌ام فهمید که حالم نامیزونه ، تو گلو خندید و گفت :

__ چشمات وقتی خمار میشن قیافت خیلی خوردنی میشه ، الان بهت کاری ندارم ولی آخر شب منتظرم باش جوووجه !!

با اخم به عقب هلش دادم و گفتم :

__ بلندشو که دیگه جونی واسم نمونه ... این یه هفته رو باید استراحت کنم از بس که امروز فعالیت داشتیم !!

از روم بلند شد و در حالی که داشت لباس شو درست می‌کرد گفت :

__ تو این یه هفته برنامه ها دارم واست ...

از اتاق رفت بیرون و داشت درو می‌بست که سرشو از لای در آورد تو و گفت :

__ زود بیا بیرون وگرنه من میام !!

بعد از این که لباسمو با یه دامن قد 50 و تاپ عوض کردم از اتاق بیرون زدم ... عمه و کیان داشتن باهم حرف میزدن که تا منو دیدن ساکت شدن ، زود گفتم :

__ ببخشید !

می‌خواستم برگردم تو اتاق که عمه گفت :

__ بیا عمه حرفمون تموم شد !

رفتم روی مبل نشستم که عمه گفت :

__ به ازدواج فکر میکنی ؟!

زیر چشمی به کیان نگاه کردم و گفتم :

__ نمیدونم ... فعلا زوده !

عمه با اخمای توهم گفت :

__ من هم سن تو بودم کیانم به دنیا اومده بود بعد شما دختر و پسرای این دوره زمونه تا پیر نشین یاد ازدواج نمیوفتین !

با خنده گفتم :

__ زمان شما با زمان ما فرق داره آخه ...

بعد یه نگاه کوتاهی به کیان انداختم و گفتم :

__ بعدشم اگه طرف مورد پسند بود قبول می‌کنم !

عمه با سر به کیان اشاره کرد و به سمت آشپزخونه رفت ... با تعجب گفتم :

__ چرا بهت اشاره کرد ؟!

کیان اومد کنارم نشست و گفت :

__ هیچی همینجوری !

آشپزخونه به سالن دید نداشت می‌ترسیدم عمه بیاد ، با چشمای گرد شده گفتم :

__ چرا اومدی اینجا؟ ... الان مامانت میاد !

لم داد روی میل و گفت :

__ خب بیاد کاری نمی‌کنیم که !

نفسمو محکم بیرون فرستادم و گفتم :

__ حرف حالیت نمیشه که !

یه دسته از موهامو گرفت و پیچوند و گفت :

__ هیچ وقت موهاتو رنگ نکن هایا !

به موهام خیلی حساس بودم و الان که کیان داشت با موهام بازی میکرد خوابم گرفته بود ، با صدای خواب آلودی گفتم :

__ چرا ؟!

کیان آرام خندید و گفت :

__ باز یه ذره با موهات وَر رفتم خوابت گرفت ... مثل گربه ها می‌مونی چرا ؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

__ گربه عمته بیشعور ...

بعد مشت‌ی به پهلوش زد که صدای آخ بلندش درومد ... برای این که عمه نفهمه زود دستمو گذاشتم رو رو دهنش و گفتم :

__ کوفت ساکت شو !

با ابرو اشاره کرد که باب و لوجه‌ی آویزون و آرام گفتم :

__ عمه پشت سرمه ؟!

چشاش خندید و سرشو به معنی اره تگون داد ... دستمو از رو دهنش برداشتم و برگشتم سمت عمه که کیان خندید و گفت :

__ هیچی نیست مامان !

از خجالت گر گرفته بودم ، و با صدای آرام گفتم :

__ اذیتم کرد ...

عمه با خنده سری تکون داد و رفت ، با قیافه حق به جانب گفتم :
__ هیکلت مثل گوریل میمونه بعد با یه مشت من صدای آخت کل خونه رو پر میکنه ...

دست شو دور شونه ام انداخت و به خودش فشردتم و گفتم :
__ دستت سنگینه لامصب ... بعدشم مامانم دیگه باید عادت کنه ما رو تو حلق هم ببینه !

سرم روبه روی گردنش بود ، چشمامو به سمت بالا کشوندم و به چشماش خیره شدم و گفتم :
__ چرا ؟!

شقیقه‌امو بوسید و با صدای آرومی گفتم :
__ می‌خوام پیام خواستگاریت !

شوکه بهش نگاه کردم و گفتم :
__ چی ؟!

تو گلو خندید و باز منو برگردوند تو بغلش و گفتم :
__ غش نکنی از خوشحالی !

از حرفش شوکه شدم ، این دومین باری بود که از خواستگاری صحبت میکرد ولی الان خیلی بیشتر از قبل می‌خواستمش ... با صدای ناراحتی گفتم :
__ ولی حال مامان بزرگم خوب نیس که !!

روی موهامو بوسید و گفتم :
__ هر وقت که خوب شد میایم ... این همه وقت صبر کردم این چند روزم روش !!

بعد از شام ، رفتم تو اتاق و به گوشی مامان زنگ زدم ... تا الو گفتم زود گفتم :
__ خوبی مامان ؟ حال مامانی چطوره ؟!

__ خوبه عزیزم منم خوبم ...

صداش گرفته بود معلوم بود که داره گریه میکنه ... با صدای ناراحتی گفتم :
__ اگه خوبه تو چرا گریه میکنی ؟!

__ نه عزیزم گریه نمی‌کنم !

کیان درو باز کرد و گفت :

__ پیام تو ؟!

مامان گفت :

__ کیانه ؟!

با سر به کیان اشاره کردم که بیاد و جواب مامان رو دادم :

__ آره مامان ، سلام می‌رسونه !

انگاری کسی مامان رو صدا زد که گفت :

__ مواظب خودت باش هایا ... بهت زنگ می‌زنم باز !

باشه‌ای گفتم و قطع کردم که کیان گفت :

__ حالشون خوب بود ؟!

آروم سرمو تکون دادم و گفتم :

__ به گفته‌ی مامانم آره ولی دلم شور می‌زنه !

سرمو رو شونه‌ی کیان گذاشتم و گفتم :

__ منم باید می‌رفتم ، نه ؟!

دستش نشست رو کمرم و کمرمو آروم مالید و گفت :

__ بزار حالش بهتر بشه با هم میریم پیشش ، هوووم ؟!

چونه‌امو روی کتفش گذاشتم و با خوشحالی گفتم :

__ اهوووم عالییه ...

و صورت استخوانی شو بوسیدم و گفتم :

__ حالا برو که میخوام بخوابم !

وسط خنده قیافه‌اش مات شد و بعد اخماش تو هم رفت و گفت :

__ فکر کردی میزارم بخوابی؟!

تا اومدم جواب شو بدم گوشیم زنگ خورد ، اسم هیمن روی گوشی جلب توجه می‌کرد ... کیان با قیافه‌ی تو هم گفت :

__ این دیگه چی میخواد ؟

شونه‌ای بالا انداختم و جواب تماس رو دادم :

__ بله هیمن؟!

کیان گوشی رو ازم گرفت و رو اسپیکر گذاشت ... صدای هیمن اومد که داشت می‌گفت :

__ سلام خوبی ، به زحمتی واست دارم ! فردا وقتت خالیه؟!

با صدای سرد جواب دادم :

__ سلام خوبم تو خوبی ؟ فردا شرکتم دیگه ، چه کاری داری؟!

__ فردا میخوام برم ماشین بخرم از نمایندگاه دوست بابات ، گفتم تو منو ببری !

حرصم گرفته بود آخه مگه من تاکسی‌ام یا راننده‌ی شخصی؟! ... با صدای حرصی گفتم :

__ باشه فردا اگه کیان مرخصی بده میام ...

کیان با اخم نگاهم میکرد ، بعد از این که تلفنو قطع کردم ، صدای اعتراض کیان بلند شد :

__ چرا همش میخواد با تو بره اینور اونور؟!

بازومو گرفت تو مشتت و فشار داد و گفت :

__ تو نمیری دنبالش ، بگو که کیان مرخصی نمیده !

به بازوم اشاره کردم و گفتم :

__ باشه ول کن بازومو ... دستمو کبود کردی از بس فشار دادی !

ول که نکرد هیچ ، بیشتر فشار داد و تکونم داد و گفت :

__ توام که هر چی بهت میگه با سر قبول میکنی !

باز کیان حساسیتش شروع شد ، با اخم نگاهش کردم و گفتم :
__ خب چیکار کنم ؟!... بعدشم شنیدی که من واسش بهونه آوردم !!

دست شو گذاشت رو قفسه‌ی سینه‌ام و هلم داد روی تخت و گفت :
__ ولش کن ... به کار خودمون برسیم !

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :
__ بهو چیشد آروم شدی ؟!

لباشو گذاشت رو لبام و همونجوری گفت :
__ میخوام تو آروم کنی !

لبشو اروم بوسیدم و گفتم:
__ چجوری آروم کنم؟

لباشو رو چونه‌ام کشید و همینجوری پایین می‌رفت... گوشه‌ی تاپمو پایین کشید و بالای سینه‌امو لیبسی زد و گفت:
__ با وجودت آروم کن... با بدنتدمنو دیوونه کن!

دستمو پشت گردنش گذاشتم و سرشو به خودم فشار دادم و گفتم:
__ تو داری با حرفات دیوونه‌ام میکنی!

از روم بلند شد و دستاشو روی یقه‌ی تاپم گذاشت و تو یه حرکت لباسمو جر داد... با بهت بهش نگاه کردم و گفتم:
__ وحشی شدی چرا؟

زبونشو بین فاصله‌ی سینه هام کشید و با صدای بمی از شهوت گفت:
__ بهش میگن سک*س خشن! امشب کل بدن تو میخوام کبود کنم!

زیر دلم نبض میزد ولی یه ترسی هم برم داشت... از روم بلند شد و رفت از روی چمدونم شالی که وقتی اومدیم، سرم بود رو برداست و به سمتم اومد...

با تعجب گفتم:
__ شالمو برای چی آوردی؟

زانوی چپشو روی تخت گذاشت و با لحن دستوری گفت:

__ برو بالاتر...

با تعجب کاری که خواست رو انجام دادم و به سمت تاج تخت رفتم که کیان اومد سمتم و دستامو گرفت و به تاج تخت بست...

با صدای ریزی که شبیه ناله بود گفتم:

__ چرا دستامو بستی؟

چشمکی زد و سی‌نه‌امو تو مشتش گرفت و گفت:

__ پوزیشن جدید رو میخوایم تجربه کنیم!

خودمو تکون دادم و با حرص گفتم:

__ ولی این نامردیه!

دستشو نوازش وار تا بین پام برد... دامنم بالای پام جمع شده بود و کیان دستشو روی شورت‌م گذاشت و گفت:

__ ببخشید!

تا خواستم بگم چرا، صدای پاره شدن شورت‌م تو اتاق پیچید... دامنم رو از پام در آورد و گوشه‌ای پرت کرد...

دستاشو دو طرف رونم گذاشت و سرشو بین پام برد. خواستم پامو جمع کنم که کیان رونمو فشار داد و زبونشو روی بهشتم کشید...

زبونشو به بهشتم میزد... لرزی به بدنم افتاده بود و به نفس نفس افتاده بودم... سرمو به تاج تخت تکیه دادم و بریده بریده گفتم:

__ کیان...

مکی به بهشتم زد که سرشو با پاهام به خودم فشار دادم که گفت:

__ جون کیان؟

با حرص دستامو تکون دادم و گفتم:

__ دستامو باز کن!

بالای بهشتمو بوسی کرد و بلند شد و گفت:

__ نه... نه...

شلوارشو از پاش در آورد و از پام گرفت و کشید که روی تخت پخش شدم... زانوشو بین پام گذاشت و فشار داد که اخی گفتم...

روم خیمه زد. به خاطر این که لباس تنش بود اخی کردم و گفتم:

__ میخوان گرمای تن تو حس کنم، لباس تو در بیار!

تو گلو خندید و لباسشو در آورد... لیزی به نوک سی*نهام زد که خودمو تگون دادم... دستشو بین پام برد و گفت:

__ آماده ای؟

سرمو تگون دادم که روی شکم رو بوسید و پاهامو تو شکم جمع کرد و خودشو واردم کرد که جیغ زدم...

سی*نهامو توی مشتش فشار داد و با صدای شهوتی گفت:

__ چقد تنگی جوجه...

کم کم سرعت ضربه‌هاشو بیشتر کرد و کل بدنمو بوسه بارون کرد... گردنمو از بس مکیده بود مطمئن بودم که کلش کبود شده...

همینجوری که خودشو بهم می‌کوبید، خم شد روم و سی*نه‌ی راستمو تو دهنش کرد و محکم مکید... نفسام نامنظم شده بود و با درد گرفتم:

__ کیان دستام درد گرفته!

لباشو روی لبام گذاشت و دستامو با یه دستش باز کرد. دستامو که درد گرفته بود روی کمرش گذاشتم و با لذت گفتم:

__ تندتر جرم بده...

پاهامو دو طرف بدنش گذاشت و همونجوری که سینه‌هامو فشار میداد، تا آخر خودشو واردم میکرد...

با جیغ کوتاهی که زدن ار*ضا شدم و بعد از چند دقیقه گرمی اب کیان رو توم حس کردم...

چشمامو به زور باز نگه داشته بودم و به کیان که از اتاق داشت بیرون می‌رفت نگاه میکردم ... با صدای آرومی گفت :

__ صبح وایستا که با هم بریم شرکت !!

اهومی گفتم و ملافه رو کشیدم روم و خوابیدم ...

کسی به در اتاق میزد و اسممو می‌گفت ، وقتی که تشخیص دادم صدای کیاناست با صدای خواب آلودی گفتم :

__ جانم عزیزم؟! بیا تو ...

در اتاقو باز کرد و روی صندلی میز توالت نشست و گفت :

__ خوبی؟ دیشب نتونستم ببینمت ...

روی تخت نشستم و موهامو دورم ریختم که کیانا کیودیای گردنمو نبینه و گفتم :

__ آره عزیزم ، بهت خوش گذشت دیشب؟!!

سرشو تکون داد و گفت :

__ آره جات خالی مهمونی بودم ... امشبم دعوتم میای با هم بریم؟!!

فکر بدی نبود ، از این حال و هوا هم در میومدم ولی بازم معلوم نیس کیان بزاره برم یا نه ، برای همین گفتم :

__ شاید بیام!!

از جاش بلند شد و گفت :

__ الان بیا پایین صبحونه میخوایم بخوریم!!

و از اتاق زد بیرون ... با کیانا خیلی صمیمی نبودم و این به خاطر اخلاق نسبتا سرد کیانا بود ... البته کیانم همین طوری بود و الان یکم بهتر شده با من!!

زیر دوش وایستاده بودم و تو آینه به بدنم نگاه می‌کردم ، که از گردنم به پایین خون مرده شده بود ... سرمو به چپ و راست تکون دادم و بعد از دوش کوتاهی که گرفتم اومدم بیرون ...

لباس یقه‌دار بلندی پوشیدم که کیودیامو بپوشونه و بعد از اتاق زدم بیرون ... سر میز که رسیدم سلامی کردم که کیان چشمکی بهم زد و عمه جواب سلاممو داد ...

لبخندی زدم و نشستم پشت میز که کیان به پام زد ، سرمو بالا گرفتم و بهش نگاهی کردم که باز چشمکی زد که خندیدم و سرمو پایین انداختم ...

یکم که صبحانه خوردم گفتم :

__ مرسی عمه!!

عمه با اخم گفت :

__ بشین صبحانه بخور دخترم ، تو که چیزی نخوردی!!

کیانم از پشت میز پا شد و گفت :

__ امروز کار زیاد داریم برای همین باید زودتر بریم مامان !

تو ماشین نشسته بودیم که گفتم :

__ منو ببر خونه امون ، میخوام ماشینمو بردارم !

کیان همین جوری که با آهنگ زیر لب میخوند گفت :

__ نمیخواد ... خودم این هفته میپرمت و میارمت !

صدای آهنگ رو زیاد تر کرد که با حرص گفتم :

__ دارم حرف میزنم !

خندید و دندونهای سفید شو به نمایش گذاشت و گفت :

__ حرص نخور عزیزم شیرت خشک میشه !

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم :

__ راستی تو با هیمن میری؟! یا خودم ببرمش !؟

با حرص بهم نگاه کرد که خندم گرفت ... فک کرده خودش فقط می‌تونه حرصمو در بیاره که گفت :

__ خودم میرم ... توام زیاد باهاش گرم نگیر !

سرمو به معنی باشه تکون دادم و چیزی نگفتم ... ساعت ده صبح بود که هیمن زنگ زد و گفتم که کیان مرخصی نمیده و کیان میره دنبالش ...

هیمن با صدایی که معلوم بود عصبانیه گفت :

__ اگه خودت نمی تونستی بیای ، می‌گفتی بهم که با دوستم می‌رفتم !

لبمو از خجالت گاز گرفتم و گفتم :

__ شرمنده پسر عمو ...

تلفن رو قطع کرد که با تعجب به صفحه‌ی سیاه گوشی خیره شدم ...

ساعت هفت بود که به سمت اتاق کیان رفتم و در زدم و بعد از گفتن بفرمایید کیان رفتم تو ... با تعجب به صدف ، منشی کیان نگاه کردم که لبخند ریزی روی لباش بود !

صدف از اتاق زد بیرون که با شک گفتم :

__ چرا داشت می‌خندید ؟!

دست شو گوشه‌ی لبش کشید و گفت :

__ چیز مهمی نبود ... از صبح نیومدی دیگه ببینمت ، بیا اینجا !

حس کردم میخواد حرفو بیچونه ، به سمتش رفتم و گفتم :

__ اگه کار نکنم که تو منو ول نمی‌کنی !

دستم گرفت و روی پاش نشوندتم و گفتم :

__ من هیچ وقت ولت نمی‌کنم !

از حرفش لبخندی روی لبم اومد و گفتم :

__ کارت تموم شده که بریم خونه ؟!

گونه‌امو بوس کرد و گفت :

__ آره بریم که الان مامان زنگ میزنه !

بعد از این که به خونه رسیدیم ، به سمت اتاق کیانا رفتم و در زدم و گفتم :

__ پیام تو ؟!

__ آره بیا عزیزم ...

درو باز کردم و لبخند گرمی زدم و گفتم :

__ باهات میام ، زود حاضر میشم ...

چشمکی زد و باز مشغول آرایش کردن شد ...

__ می‌بینمت ...

از اتاقش اومدم بیرون و رفتم تو اتاق موقتی خودم که دیدم کیان روی تخت نشسته ... دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم :
__ اینجا چیکار میکنی ؟!

با حالت خاصی نگاهی بهم انداخت و گفت :
__ چه کنم که دلم زود به زود واست تنگ میشه ! به کیانا چی می‌گفتی ؟!

اووه اصلا یادم نبود به کیان بگم که میخوام برم مهمونی ... لباسامو در آوردم و گفتم :
__ می‌خواست بره مهمونی ، منم میخوام باهاش برم !

اومد ستم و با اخم بهم نگاه کرد و گفت :
__ آخرین نفر باید من بفهمم ؟! اصلا از من اجازه گرفتی ؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :
__ الان که بهت گفتم ! چرا باید از تو اجازه بگیرم ؟!

بازومو تو دستش گرفت و فشار داد و با صدای نسبتا بلندی گفت :
__ چون که من همه کاریه توام ! تو حتی توی کوچیک ترین کارات هم باید از من اجازه بگیری ...

دستمو تکون دادم که دستمو ول کنه و با حرص گفتم :
__ دلیلی نمیبینم که بخوام ازت اجازه بگیرم ! دستمو ول کن ...

دستمو ول کرد و بعد از نگاه سردی که بهم انداخت از اتاق رفت بیرون ...

موهامو که جلوی چشمم ریخته بود رو کنار زدم و روی تخت نشستم ... اعصابم بهم ریخته بود و نمیدونستم که با این بحثمون
برم هنوز یا نه ...

دستامو روی صورتم گذاشته بودم و داشتم فکر می‌کردم که چجوری با کیان آشتی کنم که در باز شد ...

تو همون حالتی که بودم گفتم :

__ کیانا جان شرمنده نیام ... یکم بی حالم !

صدایی ازش بلند شد که سرمو بلند کردم ، که نگاهم تو نگاه کیان افتاد ... هل شده بودم و گفتم :
__ چیزی شده ؟!

هنوزم نگاهش سرد بود ، نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت :

_ لباس بپوش بریم بیرون !

چند دقیقه خیره بهش نگاه کردم و با لبخند محوی که روی لبم اومده بود ، رفتم سمت کمد ...

زود لباسامو پوشیدم و گفتم :

_ بریم

با اخم بهم نگاه کرد و گفت :

_ اول شلوار تو عوض کن ...

نفسمو کلافه بیرون دادم ولی چیزی نگفتم

و رفتم شلوار بلندتری پوشیدم

قبل از این که چیزی بگم ، بهم نگاهی کرد و گفت :

_ الان بهتر شد ...بریم!

_ کجا میخوایم بریم؟

نیم نگاهی بهم انداخت وگفت :

_ میریم بام ...

لبخندی از خوشحالی زدم و سوار ماشین شدم ...

دیدم داره نگاهم میکنه ، لبخندمو قورت دادم و گفتم :

_ چیه؟

سرشو تکون داد و گفت:

_ هیچی ...

نصف راه رو رفته بودیم و نمیدونستم چجوری سر حرف

رو باز کنم ، انگاری کیان از نگاه سنگینم فهمید که

میخوام چیزی بگم ، که گفت :

_!چیزی میخوای بگی؟

بریده بریده حرفمو زدم :

_ راستش...میخواستم بگم...منظوری نداشتم از حرفام...ببخشید ...

و بعد دستامو تو هم فشار دادم و گفتم :

_ حوصله‌ام سر رفته بود برای همین خواستم برم یکم خوش بگذرونم

دستمو گرفت تو دستش و گذاشت روی پاش و گفت:

_ فقط کافی بود به خودم بگی تا ببرمت بیرون ، یا هر جایی که دوست داری بری... ولی ازم نخواه که بزارم بری

بین یه مشت آدم مست و پاتیل وقتی خودم نیستم ...

دست شو فشار دادم و گفتم :

_ باشه عزیزم ... ببخشید ..

پشت دستمو بوسید و گفت :

_ فدا سرت جوووجه ...

به ماشین تکیه داده بودیم و به شهر زیر پامون نگاه میکردم ... سرمو به شونه‌اش تکیه داده بودم و به کیان نگاه می‌کردم که خیره به دختر بچه‌ای شده بود ... با تعجب گفتم :

_ بچه دوست داری ؟!

تا حالا درباره‌ی این چیزا حرف نزده بودیم برای همین با کنجکاوی بهش خیره شده بودم که گفت :

_ آره ... من عاشق بچه هام خصوصاً دختر بچه ها رو خیلی دوست دارم !

صورتمو به بازوش مالیدم و گفتم :

_ فک میکردم از بچه ها خوشت نمیداد !

خندید و دستمو نوازش کرد و گفت :

_ اشتباه فکر کردی ... تازه میخوام زود بچه‌دار شیم !

خندیدم و گفتم :

_ نه من نمیخوام تا پنج سال اول زندگیمونو بچه داشته باشیم ! میخوام دوتایی عشق و حال کنیم ...

دست شو زیر چونه‌ام گذاشت و صورتمو بالا کشید و گفت :

__ تو روز عروسیمون حامله‌ای !

با چشمای گرد شده گفتم :

__ باشه حتما ... دیگه چی ؟! شب عروسیمون تازه من زنت میشم !

گونه‌امو بوسید و گفت :

__ یعنی نمیخوای تا اون موقع مال من بشی ؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم :

__ قلبم به نام تو شده ، همین بس نیست واست ؟؟

با اخم داشت نگاهم میکرد و گفت :

__ نه من جسم و روح تو با هم میخوام !

امروز انگاری روز کل کل و جر و بحثمون بود ، خودمو عقب کشیدم و گفتم :

__ ولی من اینجوری نمیخوام ... از الان با هم باشیم واست تکراری میشم !

دست شو دور کمرم حلقه کرد و منو سمت خودش کشید و گفت :

__ من هیچ وقت ازت سیر نمیشم ...

حرفاش شاید الان واقعیت داشت ولی بعد از این که چند سال با هم باشیم ، مطمئنم که دیگه وارش جذابیت ندارم ... برای این که کوتاه بیاد گفتم :

__ فعلا وقتش نیس ... بیا فعلا بریم بستنی بخوریم که بچه‌ات داره لگد میزنه !

دست شو دور شونه‌ام حلقه کرد و به خودش فشارم داد و گفت :

__ بریم تا چشمای دخترم چپ نشده ...

زود واسم بستنی خرید و به دستم داد که ازش تشکر کردم که گفت:

__ بخور تا بچه‌ام جوون بگیره !

با لحن بچه‌گونه‌ای گفتم :

__ مامانی که با یه بسمنی سیر نمیشه ! مامانی عاجقه بسمنیه !

با نگاهی عاشقانه داشت بهم نگاه می‌کرد ، سرمو به معنی چیه تکنون دادم که گفت :

__ لحظه به لحظه بیشتر عاشقت میشم ... تو مگه چی داری لامصب که انقد دیوونتم؟!!

اخماشو برد تو هم کرد و بعد گفت :

__ مامانیت فقط باید عاشق من باشه !

بین بازوی عضلانی و قویش بودم و با حرفاش وجودم آتیش گرفته بود ، با طنازی گفتم :

__ من قلب تو دارم ، چیزی که بقیه‌ی دخترایی که تو زندگیت بودن ، نداشتن ...

روی موهامو بوسید و گفت :

__ تو با همشون فرق داری جوجه‌ی من ...

با آرنجم به پهلوش زدم و گفتم :

__ خب دیگه چیزی نگو که روت خیلی حساسم ! تو فقط باید مال من باشی ...

سرشو تکنون داد و گفت :

__ همون جوری که تو مال منی ... بریم شام بزنیم؟!!

سرمو به بازوش تکیه دادم و گفتم :

__ آره بریم که بدجور گرسنمه ...

بعد از شام و یکم دور دور برگشتیم خونه ...

از خستگی فقط لباسامو در آوردم و همونجوری روی تخت افتادم ...

با نفس های داغی که به گردنم میخورد ، بیدار شدم ... از بوی عطر تلخش فهمیدم که کیانه !

دستاشو دور کمرم حلقه کرد و گفت :

__ منم هایا ... نترس !

با صدای زمختی که ناشی از خواب بود گفتم :

__ کی اومدی تو؟!!

روی موهامو بوسید و گفت :

__ نیم ساعتی میشه اومدم ... بخواب حالا !

برگشتم سمتش که دستاشو گذاشته بود روی چشماش ، با حرص گفتم :

__ الان چجوری به نظرت بخوابم وقتی؟!!

از زیر دستش بهم نگاهی کرد و دست شو دور کمرم حلقه کرد و سرمو روی سینه‌ی لختش گذاشت و گفت :

__ اگه کمتر ول بخوری ، خوابت میبره !

دستمو روی شکمش انداختم و چشمامو بستم ... چند دقیقه‌ای میشد که چشمامو بسته بودم ولی خوابم نبرد ...

کلافه روی تخت نشستم و به کیان نگاه کردم که نفساش عمیق و منظم شده بود ...

از فکرم لبخندی کنج لبم نشست و خم شدم سمت مردو*نگیش... کمر شلوارکشو پایین کشیدم و لیبی به مردو*نگیش زدم...

تو دستای گرمم گرفتمش و سرشو وارد دهنم کردم که کیان آهی کشید و با صدای خواب آلو گفت:

__ خوابمو پروندی!

موهام دورم ریخته بود و کل مردو*نگیشو تو دهنم کرده بودم... از حرفش خنده‌ام گرفت، مردونگیشو که خیس خیس شده بود تو دستام گرفتم و بالا پایین کردم و گفتم:

__ دلم واسه آبنباتم تنگ شده بود...

موهامو تو دستش گرفت و گفت:

__ پس بخورش لعنتی... بازی نکن!

زبونمو روش کشیدم که گفت:

__ بستنی که نمیخوری... درست بخور!

از این همه هل بودنش خنده‌ام گرفت... مردونگیشو آروم آروم تو دهنم کردم که کیان موهامو کشید و گفت:

__ بسه هایا...

مردونگیشو از دهنم بیرون کشید و بازوم رو گرفت و گفت:

__ داگ استایل شو!

چهار دست و پا شدم که کیان شورتمو از لای پام کنار زد و از پشت بهم چسبید و مردو*نگیشو تا آخر تو سوراخ پشتم کرد که جیغ ارومی از بین لبام در رفت...

دستشو روی دهنم گذاشت و گفت:

__ آروم‌تر... همه خوابن!

سرمو تکون دادم که ضربه هاش شروع شد. دستشو گذاشت رو شورتم و از روی بهشتم کنار زد.

موهامو تو دستش گرفت و سرمو به عقب خم کرد. لباشو گذاشت زیر گوشم و مکید. مردو*نگیشو از سوراخ بیرون کشید و تا به خودم پیام باز تا آخر نوم کرد...

خودشو تا اخر واردم میکرد و با لحن شهوتی میگفت:

__ چقد تنگی لامصب... جوجه سک*سی من...

سرعت ضربه‌هاشو بیشتر کرد که هر دو با هم ار*ضا شدیم... مردونگیشو ازم بیرون کشید و خودشو روی کمرم خالی کرد. با دستمال کاغذی تمیزم کرد و روی موهام رو بوسید.

صبح لباسامو پوشیدم و رفتم خونه خودمون تا ماشینمو بردارم و به سمت شرکت برم...

گوشیم داشت زنگ میخورد ، میدونستم که کیانه ... جواب دادم که صدای عصبانیش بلند شد :

__ مگه نگفتم با هم بریم شرکت !؟

خندیدم و گفتم :

__ دلم واسه ماشینم تنگ شده بود ، این شد که رفتم سر وقتش ... تازه به ماشینم نیاز داشتم !

آروم تر شد و گفت :

__ پس تو شرکت میبینمت ...

و بعد قطع کرد ... زود به شرکت رسیدم و اول رفتم سمت دفتر کیان که صدف گفت :

__ جلسه دارن خانوم ...

با اخم بهش گفتم :

__ تا کی جلسه دارن ؟!

پوزخندی زد و گفت :

__ تا یک ساعت دیگه ...

به سمت اتاقم رفتم و کیفمو روی میز پرت کردم ... باید به کیان بگم که صدف رو اخراج کنه ، ازش متنفرم ...

با صدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون ... بابا بود که داشت زنگ میزد ، تماسو جواب دادم :

__ سلام بابایی خودم چطوری ؟!

صدای آرام و مهربانش تو گوشم پیچید :

__ سلام دختر گلم خوبم ... تو خوبی بابا ؟!

با لبخندی که از شنیدن صدایش روی لبام نقش بسته بود گفتم :

__ آره الان که صدای تورو شنیدم خیلی بهتر شدم ... مامان خوبه ؟! چه خبره ؟!

__ آره عزیزم ... همه خوبن سلام می‌رسونن بهت عزیزم ... واست یه زحمت داشتم !

با صدای شیطونی گفتم :

__ هر کاری که بخوای با جون و دل انجام میدم !

صدای بابا ناراحت شد و گفت :

__ عمو زنگ زد ، ناراحت بود که بهشون سری نزدی ... بابا جان اگه امشب کاری نداری یه سر پیششون برو ... میدونی که چقد دوست دارن !

واای اصلا یادم نبود که از هفته پیش پیششون نرفتم ... چقد حواس پرت شدم ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

__ امشب حتما میرم پیششون بابا ... شما کی میان ؟!

__ ما تا آخر هفته اینجا هستیم ... مواظب خودت باش دخترم ، مامانت سلام میرسونه !

بعد از کمی حرف زدن تلفن رو قطع کرد ... به خونه‌ی زنعمو زنگ زدم و گفتم که شب میرم پیششون ...

بعد از این که پروژۀ ها رو کمی مرتب کردم ، تصمیم گرفتم که برم پیش کیان تا مرخصی بگیرم و زود تر برم خونه عمو ...

ساعت چهار بود که اتاقمو مرتب کردم و کیفمو برداشتم و پشت در اتاق کیان وایستادم و گفتم :

__ اجازه هست پیام تو ؟!

صدف داشت با اخم بهم نگاه میکرد که با بفرمایید کیان رفتم تو ، قبل از این که درو ببندم پوزخندی به صدف زدم ...

کیان که دید کیفم دستمه گفت :

__ کجا بسلامتی ؟ هنوز تایم اداری تموم نشده ها !

__ میدونم ولی امشب خونمی عمو دعوتم ، برای همین میخوام زودتر برم !

اخماش در کسری از ثانیه تو هم رفت و گفت:

__ زودتر میگفتی ، به مامان میگفتم هماهنگ کنه تا ما هم میومدیم !

با اخم بهش توپیدم :

__ اگه کاری نداری من برم !

بدون این که بهم نگاهی بندازه گفت :

__ برو ...

خداحافظی گفتم و زدم بیرون ... زنگ خونه رو زدم که عمو و زنعمو اومدن جلوی در ...

با زنعمو به اتاق بالا رفتم که لباسامو عوض کنم ، بعد از این که اتاق رو بهم نشون داد برگشت ... رفتم توی اتاق و لباسامو روی کاناپه گذاشتم و رژ صورتیم رو روی لبای برجستهام کشیدم ...

از توی آینه هیمن رو دیدم که به چهار چوب در تکیه داد بود و داشت نگاهم میکرد ...

__ سلام هیمن چطوری ؟

سرشو تکون داد و گفت :

__ خوبم تو چطوری ؟!

__ ای بد نیستم ...

با پوزخندی که گوشه‌ی لبش بود گفت :

__ خونه‌ی عمه بهت خوش می‌گذره با کیان ؟!

با اخم گفتم :

__ یعنی چی این حرفت الان ؟!

اومد توی اتاق و با لحن عصبی گفت :

__ بین تو و کیان خبریه ، نه ؟!

پوزخندی زدم و گفتم :

__ چرا باید واسه تو توضیح بدم ؟!

سینه به سینه‌ام وایستاد و شونه هام گرفت و گفت :

__ من دوست دارم لعنتی ...

با چشمای گرد شده گفتم :

__ چی؟ اصلا شوخیه جالبی نبود !

با فکی منقبض شده گفت :

__ شوخی نبود ، من تو رو از بچگی میخواسم ولی این دوریمون به نفع کیان تموم شده انگاری !

دستاشو از روی شونه هام کنار زدم و گفتم :

__ چی بین تو و کیان گذشته ؟!

دستی بین موهاش کشید و گفت :

__ چیزی نیست ...

با قیافه‌ی عصبی بهش نگاه کردم ، معلوم بود که بینشون چیزی بوده ... با لحن عصبی گفتم :

__ برو بیرون !

دستمو بین دستاش گرفت و با قیافه‌ی ملتمسی گفت :

__ بزار عشقمو بهت ثابت کنم ! من حاضرم واست هر کاری کنم هایا !

به دستم که بین دستاش بود نگاه‌ی انداختم و گفتم :

__ دستمو ول کن ... من عاشق یکی دیگه‌ام هیمن !

کشیدم سمت خودش که سینه به سینه‌اش شدم ، با قیافه‌ی تو هم گفت :

__ عاشق کیانی ؟!

انگاری باید بهش بگم که عاشق کیانم ، سرمو واسش به معنی اره تکون دادم که گفت :

__ ببین فقط بزار من عشقمو ثابت کنم بهت ... اگه عاشقم شدی که چه بهتر ، اگه عاشقم نشدی که من از زندگیت میرم !

با بهت بهش نگاه کردم و تا خواستم حرفی بزنم ، انگشت شو روی لبم گذاشت و گفت :

__ خواهش میکنم قبول کن !

مات زده بهش نگاه کردم ، یعنی واقعا انقد منو دوست داشه که حاضر بود هر کاری بکنه یا ... با تعجب بهش گفتم :

__ وقتی میدونی من عاشق کیانم ، چرا بازم میخوای که من بهت فرصت بدم ؟!

صورت شو مقابل صورتم آورد و گفت :

__ میخوام شانسمو امتحان کنم ... شاید توام عاشقم بشی !

اگه کیان میفهمید که هیمن این حرفا رو داره میزنه ، می‌کشتش ...

نفسای گرمش تو صورتم پخش میشد ، صورتمو عقب کشیدم و گفتم :

__ بی فایده اس ! ولی بازم هر جور خودت میدونی ... ولی توقعی از من نداشته باش !

لبخندی روی لبش نشست و تا به خودم پیام روی موهامو بوسید ... دستمو روی قسمتی که بوسیده بود گذاشتم و گیج بهش خیره شدم که از اتاق داشت بیرون میرفت ...

بعد از ده دقیقه از اتاق بیرون رفتم ... رفتم پیش زنعمو و گفتم :

__ اگه کاری دارین بگین که کمکتون کنم !

زنعمو با لبخندی که گوشه‌ای لبش بود گفت :

__ نه عزیزم کارام تموم شده ... چرا انقدر دیر اومدی پایین؟!

حرف شو با لحن خاصی گفت ... نکنه که حرفای ما رو شنیده باشه؟!

سعی کردم صدام نلرزه و گفتم :

__ داشتم با هیمن حرف میزد ... چطور؟

با لبخندش که حالا از نظرم یه جوری بود گفت :

__ هیچی خوشگلم ... بیا سفره رو بچینیم!

__ میری عموت رو با هیمن رو صدا کنی؟!

با صدای زنعمو ، دست از چین سفره کشیدم و گفتم :

__ آره میرم!

توی سالن نشسته بودن و داشتن حرف میزدن ... سعی کردم که به هیمن بی تفاوت نگاه کنم ، زود نگاهمو گرفتم و گفتم :

__ شام آماده اس!

روی صندلی کناریم هیمن نشست که زنعمو بهمون با لبخند نگاه کرد ... با حرص به هیمن گفتم :

__ چرا پیش من نشستی؟ این همه صندلی!!

زیر گوشم گفت :

__ چون تو جای من نشستی!

با خجالت گوشه‌ی لبمو گاز گرفتم که گفت :

__ حالا خجالت نکش ... جای من و تو نداره ، راحت باش!

بعد از شام ، توی سالن نشستیم که عمو گفت :

__ ما آخر هفته میریم پیش بابات اینا ، توام میای عمو؟!

قرار بود با کیان بریم دیدن مامان بزرگ برای همین نمیدونستم چی بگم ... سری تکون دادم و گفتم :

__ من شاید نتونم مرخصی بگیرم برای همین نمیدونم که میتونم باهاتون پیام یا نه !

همین پوزخندی زد که از چشمم دور نمود ، چشم غره‌ای بهش رفتم ...

ساعت ۱۱ بود که به سمت خونه عمه حرکت کردم ... ماشین رو پارک کردم و سعی کردم کمترین صدا رو ایجاد کنم ...

خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود ، آروم رفتم سمت اتاقم و درو باز کردم ... برقو که زدم با دیدن کیان روی تخت هینی کشیدم ...

__ خوش گذشت بهت ؟!

کیفمو روی صندلی انداختم و گفتم :

__ ای بدک نبود ... تو اینجا چیکار داری ؟!

از روی تخت بلند شد و گفت :

__ دیر کردی نگرانت شدم ... اگه یکم دیگه میموندی اونجا ، خودم میومدم دنبالت !

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

__ خونه غریبه نبودم که !

داشتم صورتمو پاک میکردم که اومد پشت سرم و ایستاد ... از توی آینه نگاهش کردم که پوزخندی زد و گفت :

__ ولی تو خونه‌ای بودی که همین بود و از نظر من از صدتا غریبه ، غریبه تره !

برگشتم سمت شو با لحن عصبی گفتم :

__ شما دو تا چه مرگتونه ؟!

دستاشو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت :

__ حالا یه روز واست تعریف میکنم ولی الان وقتش نیست ... اگه ازش دور بمونی به نفع خودته هایا !

با عصبانیت داشتم نگاهش میکردم ولی چیزی نگفتم که دستاشو روی کتفم گذاشت و گفت :

__ من بیشتر از هر کسی دوست دارم و خوبیت رو میخوام هایا ! دوست ندارم صدمه‌ای ببینی ...

چشماتش پر از صداقت بود ، سرمو به دستش تکیه دادم و گفتم :

__ منم دوست دارم کیان ولی باید بدونم بین تو و هیمن چی گذشته ! اگه واقعا هیمن اینجوری که تو میگی باشه ، باید ازش فاصله بگیرم ... البته شک دارم چون من هیمن رو می شناسم !

پوزخندی زد و گفت :

__ آره خیلی خوب می شناسیش ...

بعد اخم کرد و با صدای جدی گفت :

__ تو هیچی ازش نمیدونی لعنتی ... نزار زیاد بهت نزدیک شه ! تو به من اعتماد داری یا نه ؟!

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم :

__ این چه سوالیه آخه وقتی جوابش رو میدونی ؟!

سرشو نزدیک سرم آورد و با صدای بمی گفت :

__ داری یا نه ؟!

سرمو به معنی اره تگون دادم و گفتم :

__ از همه بیشتر به تو اعتماد دارم ...

روی سرم رو بوسید و گفت :

__ پس هر چی میگم گوش کن عزیزم !

و بعد از اتاق بیرون زد ... هیمن مگه چجور آدمیه که کیان انقد ازش بد میگه ... آخه هیمنم از کیان بد میگه ، ولی مطمئنم که کیان راست میگه ...

آخر هفته بود و به عمو زنگ زدم و خبر این که نمی‌تونم برم رو دادم ... وقت نهار به اتاق کیان رفتم و در زدم و سرم رو بردم تو اتاق و با شیطنت گفتم :

__ می‌خوام نهار رو با آقامون بخورم ، اجازه هست ؟!

کیان با لبخند خاصی بهم نگاه می‌کرد و از صندلی بلند شد و اشاره کرد برم تو اتاق ... در رو بستم و به در تکیه دادم که اومد ستم و سینه به سینه‌ام و ایستاد و دست شو روی لیم کشید و گفت :

__ آقاتونم دلش می‌خواد تو رو بخوره !

با ناز خندیدم و سر انگشتش رو آرام مکیدم و گفتم :

__ نه نه ... می‌ترسم رو دل کنی آخه برای وعده نهار یه ذره سنگینم !!

دستم رو توی دستاش گرفت و برد بالای سرم و مچ دستم رو توی یک دستش گرفت ...

با چشمای پر از شیطنتش نگاهی به کل بدنم کرد و گفت :

__ خب از کجا شروع کنم؟ از لبات؟

دستش رو روی لبام کشید و به سمت پایین برد و گفت :

__ از گردنت؟ اوووومم ... یا اینجا ...

و انگشتش رو روی سی*نه هام کشید ... نفسای داغش روی صورتم پخش می‌شد و داشت منم گرم می‌کرد ...

روی لپم رو بوس گرم و طولانی کرد که چشمم بسته شد و نفسم تو سینه حبس شد ...

با صدای در کیان ازم جدا شد و به سمت میزش رفت و منم از در فاصله گرفتم که با بفرمایید کیان ، صدف در رو باز کرد و گفت :

__ غذاتون رو آوردم ...

روی مبل نشستم و رو به صدف با لحن سردی گفتم :

__ غذای منم اینجا بیار !

پوزخندی زد و گفت :

__ خودتون مگه نمی‌تونین ؟!

__ حد خودتون رو بدونین خانوم ... غذاشون رو بزار رو میز و زودتر برو بیرون !

با صدای کیان لب و لوچه‌اش آویزون شد و با چشمی که گفت از اتاق بیرون رفت که برگشتم سمت کیان و گفتم :

__ از این دختره بدم میاد ... بیشتر موقع ها هم که داره با مهندسا می‌گه و می‌خنده ، اصلا کارم می‌کنه ؟! برای چی اخراجش نمی‌کنی ؟؟

پرونده های روی میز رو داشت جمع و جور می‌کرد که گفت :

__ حالا یک فکری واسش می‌کنم !

با اخم بهش نگاه کردم ولی چیزی نگفتم ... تا حالا چند بار از کارای صدف بهش گفته بودم ولی عین خیالش نبود اووف ...

__ حالا بیا نهار بخوریم بعد میز تو تمیز میکنم !

از خدا خواسته از جاش بلند شد و گفت :

__ زودتر می‌گفتی که خیلی گرسنمه ...

در حالی که داشتم می‌خندیدم گفتم :

__ معطل بودی بگم که رو هوا بزنی !

دستش رو روی پام گذاشت و گفت :

__ خب وقتی تو میزم رو بهتر می‌چینی ، معلومه که رو هوا حرف تو میزنم !

یک تیکه از جوجه‌ی توی ظرف رو به سمت گرفت و گفت :

__ بخور که یکم جون بگیری ... من زن لاغر و مردنی نمی‌خوام ، باید تپلی بشی !

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم :

__ چه معنی میده که تو سیکس پک داشته باشی ؟ مرد باید شکم داشته باشه !

گوشه‌ی لبم رو بوسید و گفت :

__ مطمئنی که دلت می‌خواد من شکم داشته باشم ؟!

از مردی که شکم داشته باشه بدم میومد و کیان می‌دونست برای همین داشت سر به سرم می‌داشت ...

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم :

__ تو شکم بیاری می‌کشمت ! بعدشم من هی‌کلم رو دوست دارم و نمی‌خوام چاق بشم !

__ همه چیزت واسه منه و من دوست دارم چاق بشی !

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و مشغول خوردن غذاش شد ...

بعد از این که غدامون تموم شد گفت :

__ من هنوز سیر نشدم !

از جام بلند شدم که به صدف بگم و اشش غذا سفارش بده که دستم رو کشید و من رو توی بغلش انداخت و گفت :
__ کجا خانوم خانوما ؟!

با تعجب گفتم :
__ می‌خواستم بگم غذا واست بیارن دیگه ! مگه گرسنتهات نیست ؟!

لیم رو آروم کشید و خندید و گفت :
__ غذای من تویی ... تو فقط من رو میتونی سیر کنی !

پس منظورش از گرسنه‌اش بود اینه ، خواستم از روی پاش بلند بشم که مقتنع‌ام رو از سرم در آورد و گفت :
__ دلم واست تنگ شده هایا !

__ ولی تو شرکتیم کیان ، مگه کار نداری ؟!

سرش رو برد تو گردنم و گفت :
__ دارم ولی نمی‌تونم از تو بگذرم !

دستم رو روی گردنش گذاشتم و لبام رو روی لباش چسبوندم و بوس ریزی کردم ...

چشمکی بهش زدم و با عشوهِ گفتم :
__ شب تو خونه منتظرتم !

دستش رو روی رونم گذاشت و مالید و با صدای بمی گفت :
__ تا شب چجوری طاقت بیارم آخه ؟!

تو گلو خندیدم و گردنش رو بوسیدم و گفتم :
__ اینجا باید زود خودمون رو جمع جور کنیم ولی کسی اونجا نیست میتونیم کلی حال کنیم با هم !!

با صدایی که معلوم بود راضی نیست ولی گفت :
__ باشه

از روی پاش بلند شدم و به سمت میزش رفتم و پرونده هاش رو مرتب کردم ...

بعد از این که کارام رو کمی سر و سامون دادم به سمت خونه خودمون رفتم ... فردا صبح مامان اینا می‌رسیدن و می‌خواستم کمی خونه رو تمیز کنم ...

بعد از این که سالن رو تمیز کردم ، رفتم به سمت حموم و دوش گرفتم ... حوصله سشوار رو نداشتم برای همین حوله‌ای دور موهام پیچوندم ...

صدای آیفون اومد ، زود رفتم سمتش و در رو باز کردم و جلوی در ورودی منتظرش شدم ...

با دیدن همین که داشت میومد داخل هنگ کردم ، فک کردم کیانه که در رو باز کردم ...

زود از جلوی در کنار رفتم و با صدای بلند که به گوشش برسه گفتم :

__ وایستا الان میام !!

زود لباس پوشیدم و رفتم پیشش که دیدم رو مبل نشسته ، تا من رو دید گفت :

__ منتظر کیان بودی ؟!

تیکه داشت می‌نداخت ، گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و گفتم :

__ اره کار داشت باهام ... اووومم تو از کجا می‌دونستی من خونه ام ؟!

پاهاش رو روی هم انداخت و گفت :

__ از عمه پرسیدم !

رفتم توی آشپزخونه تا واسش چیزی بیارم :

__ شربت یا قهوه ؟ خب چی باعث شده که این وقت شب بیای اینجا ؟!

__ قهوه می‌خورم ... اومدم بهت یه سری بزنم !

خب من نخوام تورو الان ببینم باید کی رو ببینم ؟ گند زد به برنامه‌مون ...

الان کیان بیاد و همین رو ببینه باز دیوونه میشه ... قهوه ها رو توی فنجان ریختم و روی میز گذاشتم که صدای زنگ آیفون بلند شد ...

آب دهنم رو از ترس قورت دادم و بلند شدم تا در رو باز کنم ... جلوی در رفتم و منتظرش شدم ، کیان با صدای بلندی گفت :
__ سلام عزیزم خوبی ؟!

لبخندی زد و با صدای آرومی گفتم :
__ سلام آره ، تو خوبی؟ چرا دیر کردی ؟!

بهم رسید و لپم رو بوس کرد و گفت :
__ یک خورده کار داشتم ... بیا بغل عمو ببینم !

از حرفش خندیدم و گفتم :
__ هیمن اینجاس !

توی یک لحظه اخماش تو هم رفت و با فک منقبض شده گفت :
__ کی اومده؟ جلوی اون سر لخت می‌گشتی ؟!

حالا خبر نداشت اولش با حوله جلوش بودم ، نفسم رو محکم بیرون پرت کردم و گفتم :
__ بیخیال دیگه ... دعوا نکنی باهاش یک موقع !

با اخم بهم نگاه کرد و گفت :
__ تو کاری نداشته باش !

هیمن با دیدن کیان ، پوزخندی زد و گفت :
__ سلام کیان !

کیان با اخم‌هایی که به شدت تو هم بود ، پوزخندی زد و گفت :
__ این وقت شب اینجا چی میخوای ؟

ضربه‌ای به پهلوی کیان زدم که با قیافه‌ی ترسناکش بهم نگاه کرد که حرف تو دهنم ماسید ...
__ جای خوش آمد گفتنته ؟!

روی مبل نشست و گفت :

__ مهمون ناخونده که خوش آمد گویی نداره ! با هایا چیکار داشتی ؟

وقتی دید کیان خشک باهاش حرف میزنه ، پوز خندی زد و مثل کیان گفت :

__ خودت داری میگی هایا ، نه کیان !

و از جاش بلند شد و گفت :

__ یک روز دیگه میام پیشت هایا ، امشب انگاری مزاحمم !

کیان دستاش رو روی سینه‌اش گذاشت و گفت :

__ تو همیشه مزاحمی هیمن ! دور و بر هایا نبینمت که سیم‌هام اتصالی میکنه !

بعد از نگاهی که به کیان انداخت از خونه بیرون رفت ، برگشتم سمت کیان و گفتم :

__ خوبه بهت گفتم اینجوری باهاش حرف نزنیا !

بی توجه به حرفم ، دستم رو گرفت و کشیدتم توی بغلش ...

دستم رو گرفت و کشیدتم تو بغلش و گفت :

__ خب به برنامهون برسیم ...

دستش رو بین پام برد و گفت :

__ خب بگو ببینم از کجا شروع کنیم !؟

گرمای دستش رو حتی از روی شلوار حس می‌کردم . حرکت دستش تمرکزم رو گرفته بود ، بریده بریده گفتم :

__ بزار ... برم تو ... اتاقم ... نیم ساعت دیگه بیا ...

دستش رو برداشت که نفس عمیقی کشیدم که خندید و گفت :

__ بدو برو به ربع دیگه میام !

لباس خواب سفیدم رو که تا زیر باسنم بود رو پوشیدم و خط چشم کلفتی پشت چشمم کشیدم و رژ سرخی ، روی لبای قلوه‌ایم کشیدم که در باز شد ...

اومد پشت سرم و ایستاد و از توی آینه بهم خیره شدیم که بهم چسبید و دستش رو روی سینه هام گذاشت و به خودش فشارم داد ...

به هیکل چهارشونه و مردونه اش خیره شدم که موهام رو روی شونه چپم ریخت و سرش رو برد تو گردنم و نفس عمیقی کشید و گفت :

__چقدر خوش بویی ... بوی تنت خیلی خاصه !

زیر گردنش رو بوسیدم که چشمش رو بست و گفت :

__ کی میشه ازدواج کنیم !؟

نفسم رو زیر گلوش بیرون فرستادم و گفتم :

__ چرا !؟

دستش رو زیر پام گذاشت و بغلم کرد که دستام رو دور گردنش حلقه کردم ... به دیوار کوبیدتم و گفتم :

__ میخوام خانوم من باشی . نمیخوام هر روز استرس از دست دادن تو داشته باشم !

لب*ام رو روی گونه اش کشیدم و گفتم :

__ من فقط مال توأم ! کیان بزار بابا اینا بیان بعد بیا خواستگاری . این دوری منم داره اذیت میکنه !

لب*ش رو روی لب*م گذاشت و محکم و عمیق بوسید ... انگشتم رو روی موهایش کشیدم و یهو توی مشتم گرفتم و یکم کشیدم که وحشی تر شد و من رو بیشتر به دیوار فشار داد که صدای آه*م بلند شد .

صورتش رو برد زیر گردنم و حسابی پوست*م رو مک زد ... سرم رو به دیوار تکیه داده بودم و آه و ناله میکردم . لبای گرم و قرمزش رو روی قفسه سینه ام کشید که بی*تاب تر شدم و گفتم :

__ دارم دیوونه میشم کیان ! دیگه طاقت ندارم !

روی تخت پرتم کرد و لباساش رو در آورد و روم اوامد . انگشتاش رو روی پاهای لخر*تم کشید که لبم رو گاز گرفتم ... دستش رو برد بین پا*هام و شور*تم رو در آورد و پرت کرد پایین تخت ...

صورتش رو بین پام برد و بهش*تم رو مکید که نفسم رفت ... نوک زبانش رو روی چو*چو*لم گذاشت و تکون داد . کل بدنم نبض میزد و نزدیک ارض*ام بود که عقب کشید و گفت :

__ فعلا زوده !

و سبلی به بهش*تم زد که جیغی زدم که گفت :

__ وقتی زیر*می میخوام صدای آه و ناله ات دیوونم کنه هایا !

لباس خوا*بم رو تو تنم ج*ر داد و گفت :

__ خوشگل بود ولی نمیداشت هلوها*مو ببینم !

تو گلو خندیدم که تو یک حرکت دمرم کرد و زیر گوشم رو بوسید و گفت :

__ هنوزم نمیذاری از جلو با هم باشیم ؟!

و منتظر جوابم نمود و خودش رو وارد سو*راخ باسد*نم کرد که اسم شو با جیغ صدا زدم ...

__ کیاااان ...

__ جووونم عزیزدلم ... درد داری ؟!

تو چشمم اشک نشسته بود و نفسم نامنظم شده بود ولی برای این که عقب نکشه گفتم :

__ نه ... شروع کن !

دستش رو گذاشت رو گلو و به سمت خودش کشید و لاله‌ی گوشه*م رو بوسید که تنم شل شد و کیان ضر*به هاش رو شروع کرد ... دست دیگه اش رو روی سی*نه ام گذاشت و فشار داد ...

ترکیبی از لذت و درد تو تنم پیچیده بود ولی لذتش بیشتر بود . صدای بم کیان زیر گوشم بلند شد :

__ وقتی از جلو بزاری با هم باشیم دیگه انقدر درد نداری ! لذتشم بیشتره ...

حرفاش داشت دو دلم میکرد که قبول کنم . خودش رو محکم بهم فشار داد که جیغی زدم . نو*ک سی*نه هام رو بین انگشتاش گرفته بود و ضربه هاش رو تند کرده بود ...

و با لباس به جون پوست گردنم افتاده بود ... کل بدنم داغ شده بود و چشمم به اشک نشسته بود . بعد از این که حسابی تلم*به زد ، هر دو ارض*ا شدیم ...

صبح برخلاف اصرارهای مامان ، دنبالشون رفتم . بعد از نیم ساعت تاخیر ، پروازشون رسید و بعد از کلی تو بغل گرفتنشون ، راهی خونه شدیم .

مامان تو این مدت خیلی لاغر شده بود و معلوم بود که حال خوشی نداشته و خیلی گریه کرده . با ناراحتی گفتم :

__ چرا این همه به خودت سخت میگیری آخه؟ وقتی حال مامانی خوبه !

لبخند محوی زد و گفت :

__ یهوئی حالش بد میشد برای همین نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم !

دلم برای مامانی داشت پر می‌کشید ، باید تو اولین فرصت به دیدنش برم ! چه با کیان چه بدون کیان !

با حرف بابا از فکر بیرون اومدم :

__ چه خبر دخترم؟! تو این مدت بهت سخت نگذشت ؟

با حرفش ، کیان و این یه هفته‌ی پر از خوشیم یادم اومد که باعث شد لبخندی روی لبم بشینه که بابا گفت :

__ پس انگاری بهت خوش گذشته !

خندیدم و گفتم :

__ اره خیلی خوب بود . ولی حیف که شما نبودین !

__ به تو خوش بگذره ، انگاری به ما خوش گذشته هیا !

با حرف مامان از تو آینه بهش خیره شدم و بوسی و اسش فرستادم که بی رمق خندید ...

__ فردا شب مهمان داریم بابا ، واسه امر خیر ! نمیخوام که مثل همیشه ندیده ردشون کنی ، البته فامیلن و همیشه همین جوری دست به سرشون کرد !

با تعجب به بابا نگاه کردم . یعنی کیان به بابا اینا گفته ؟ چقدر زود . تا صبح که با هم بودیم ، کی وقت کرد به بابا زنگ بزنه؟! از یه طرف خوشحالی توی تمام بدنم پیچید و باعث شد که چشمام برق بزنه ...

با شرم گفتم :

__ چشم بابا !

بابا و مامان که دیدن مخالفتی نمی‌کنم خوشحال شدن و دیگه چیزی نگفتن !

دو روز به اصرار مامان مرخصی گرفته بودم که پیشش باشم برای همین از کیان از دیشب دیگه خبری نداشتم ...

بعد از این که خونه رسیدیم درباره‌ی این یه هفته‌ای که نبودن حرف زدیم و تا شب با هم خوش گذروندیم ...

با این که اعضای خانواده‌امون کوچیک بود ولی هیچ وقت احساس کمبود محبت نداشتم چون مامان و بابا حسابی تحویل می‌گرفتن ... از وقتی که کیان هم وارد زندگیم شد اعتماد به نفسم دو برابر شد و کلا دیگه نمیذاره کمبود چیزی رو توی زندگیم احساس کنم ...

روز بعد با کلی هیجان و استرس از خواب بیدار شدم . بالاخره من و کیان داشتیم مال هم می‌شدیم و استرس از دست دادنش رو کمتر داشتم .

گوشی رو برداشتم و برای کیان نوشتم :

__ سلام آقای صبحت بخیر !

گوشی رو تو اتاق گذاشتم و با صورتی که خوشحالی از سر و روش می‌بارید ، رفتم تو آشپزخونه و سلام بلندی به مامان دادم ...

__ سلام عزیزم ، بیا صبحانه بخور . چیشده که انقد خوشحالی ؟

داشت تیکه مینداخت و منظورش خواستگاری امشب بود . روی صندلی نشستم و گفتم :

__ اون چیزی که شما فکر میکنی نیست مامان . من به خاطر این که امروز سرکار نرفتم خوشحالم !

یه نگاه بهم انداخت که یعنی (خر خودتی) ، لبخندی زد و گفت :

__ من این موها رو الکی سفید نکردم که . دوما من اگه دخترم رو نشناسم برم بمیرم که بهتره !

با اخم بهش گفتم :

__ خدانکنه مامان ! حالا که شما میدونی تو دل من چی میگذره بگو ساعت چند میان ؟!

پشت میز نشست و با کنجکاوی گفت :

__ چیزی بینتونه ؟! اولین باره که داری میزاری خواستگار بیاد تو خونه !

لبخند شرمگینی زدم و چون اولین بار بود که می‌خواستم با مامان درباره دوستیم با کیان حرف بزنم خجالت می‌کشیدم و یکم سخت بود برام ، با خجالت گفتم :

__ آره دوستش دارم ! البته تازه با هم دوست شدیم و یکم با اخلاقیات هم آشنا شدیم . کیان خیلی پسر خوبیه و از همه مهم تر من رو خیلی دوست داره !

مامان با تعجب ، زیر لب گفت :

__ کیان ؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و گفتم :

__ برای چی تعجب کردی مامان ؟! کیان اصلا اونجوری که فکرش رو میکنی نیس ! خیلی عاقل و مهربونه و...

مامان بین حرفم پرید و با صدایی که توش بهت بود گفت :

__ ولی خانواده عموت امشب میخوان بیان خواستگاریت !

لقمه از توی دستم افتاد و خشکم زد . مامان که دید رنگ به صورتم نمونده ، روی لپش زد و گفت :

__ خدا مرگم بده . اینم یه مجلس خواستگاریه ، مثل بقیه خواستگاریا . فقط بزار بیان ، جواب تو بهشون بده ! جوابت هر چی که بود ما بهش احترام میزاریم . بابات ناراحت میشه اگه بی احترامی کنی !

چه فکری که از دیروز تا الان تو فکرم نیومده . چه رویاهایی که تو سرم بود و با یه بشکن پوچ شد و رفت هوا . از خرید عروسی گرفته تا شب عروسیمون . همین چطوری میتونه بیاد خواستگاری وقتی میدونه بهش حسی ندارم ؟

__ عمو زنگ زد واسه خواستگاری ؟

مامان با نگرانی به صورتم خیره شده بود :

__ نه ، زنعومت زنگ زد . گفت انگاری یه حرفایی شنیده و همین میخواد . برای همین بندهی خدا فکر کرده توام از همین خوشت میاد !

__ چه حرفایی ؟

__ انگاری اون شب که رفتی خونه اشون ، شنیده که داشتی با همین حرف میزدی و اونم داشته بهت ابراز علاقه میکرد و تو قبول کردی !

با حالی خراب از جام بلند شدم و گفتم :

__ فقط به احترام بابا و عمو میزارم بیان وگرنه نه دلم با هیمنه نه خوشم میاد از این مسخره بازی !

با حالی خراب به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم و به این که به کیان چجوری بگم فکر کردم .

برای نهار از اتاقم بیرون رفتم و گفتم که میل ندارم . با صدای زنگ گوشی ، ترسیده به صفحه اش نگاه کردم . می دونستم الان وقت نهارشه و زنگ می زنه و میخواد باهام حرف بزنه .

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و با صدای بی جونی گفتم :

__ سلام عزیزم !

برعکس من با صدای شادی گفت :

__ سلام . بهت خوش میگذره ، نه؟! سر کارم که هر وقت دلت میخوای میای و گور پدر دل من که تنگت میشه دیگه ؟

چشم‌ام رو بستم و سعی کردم از صداش آرامش بگیرم .

__ بهم خوش نمی‌گذره کیان . منم واسه دیدنت لحظه شماری میکنم !

__ صدات می‌زون نیس هایا . اتفاقی افتاده ؟

با بغض گفتم :

__ نه !

با کلافگی گفت :

__ بگو چی‌شده تا نیومدم اونجا !

می‌دونستم انقدر کله شق هست که بیاد برای همین بهش واقعیت رو گفتم :

__ همین داره میاد خواستگاری امشب کیان ! بخدا من کاری نکردم به جو...

صدای عصبیش پشت گوشی بلند شد :

__ به چه حقی گذاشتی بیاد خواستگاریت هایا ؟! من باید آخرین نفر بفهمم ؟!

چشم‌ام پر از اشک شد و با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم :

__ به خدا من در جریان نبودم . یعنی وقتی بابا گفت که از فامیلن ، فکر کردم تویی . برای همین دیگه نپرسیدم ازش !

اشک‌ام صورتمو خیس کرده بود و صدای هق هقم بلند شده بود .

__ حالا گریه نکن . امشب ردشون کن برن وگرنه خودم یه کاری می‌کنم با اون عوضی که اسم خودشم یادش بره . انگاری یادش رفته نباید دست روی کسی که مال منه بزاره !

__ کیان از من که ناراحت نیستی؟ به جون خو...

با داد گفتم :

__ به جون خودت قسم نخور لعنتی !

با دادی که زد حرف تو دهنم ماسید و دیگه ادامه ندادم که خودش گفت :

__ فردا به مامان میگم زنگ بزنه به دایی ، واسه خواستگاری . هر چه زودتر باید مال من بشی ، کم کم دارم دیوونه میشم !

با تعجب گفتم :

__ فردا زود نیست؟!!

__ نه هر چی دست روی دست بزارم ، کار خراب تر میشه شاید پس فردا یه خواستگار دیگه پیدا بشه ، اون موقع دیگه به همین راحتی اینجا نمیشینم تا خون ، خونم رو بخوره . هیمنم که فک نکنم کوتاه بیاد ، پس منم با شیوهی خودم کار رو جلو میبرم !

گوشی رو بعد از این که یکم دیگه راجب خواستگاری امشب و این که چی بپوشم و چی نپوشم تذکر داد ، قطع کردم . ساعت هفت بود که مامان اومد تو اتاقم و گفت که آماده بشم !

کت و دامن مشکیم رو پوشیدم و موهام رو شونه کردم ، بدون هیچ آرایشی رفتم تو سالن . بابا با دیدنم گفت :

__ دختر چرا مشکی پوشیدی؟ مگه مجلس عزا داری میری؟!!

کم از مجلس عزا نداره این خواستگاری واسم . مامان در خونه رو باز کرد و گفت :

__ بیاین مهمونا اومدن !

با اکراه از جام بلند شدم و رفتم جلوی در . سرم رو زیر انداخته بودم و نمی خواستم قیافه‌ی نحس همین رو ببینم چون می‌دونستم که ببینمش چاک دهنم باز میشه و هر چی که لایقش هست رو بهش میگم .

__ سلام دختر خوشگلم !

با صدای زنعمو سرم رو بالا گرفتم و از این محبت خالصانه اش لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست .

بعد از سلام با عمو و زنش ، همین جلو اومد و سلام کرد که با نفرت نگاهش کردم و جواب سلامش رو ندادم . چون تنها بودیم بهش گفتم :

__ چرا انقدر دنبال بازی با زندگی دیگرانی؟!!

__ بازی؟

با اخم بهش نگاه کردم و دیگه جوابش رو ندادم چون میدونم که منظورم رو فهمید .

بعد از این که مامان شربت رو گردوند ، حرفا کم کم شروع شد که با صدای آیفون صداها خوابید .

__ من در رو باز میکنم !

برای فرار از جمع ، به سمت آیفون رفتم که عمه و کیان رو توی مانیتور دیدم . کی دعوتشون کرده بود؟ در رو باز کردم که عمه اول اومد و گفت :

__ سلام عزیزم . خیلی که دیر نکردیم ؟!

__ نه . تازه داشتن درباره ازدواج و این چیزا حرف میزدن که شما رسیدین !

صورتتم رو بوس کرد و رفت . کیان با قیافه‌ی عصبی اومد تو و سلام کرد . دلم با دیدنش قنچ رفت .

__ سلام خوش امدی !

با دیدنم اخماش بیشتر رفت تو هم و گفت :

__ اون شال لامصبِت کو ؟!

با ترس برگشتم و تو سالن رو نگاه کردم و گفتم :

__ چه خبرته خب؟ من کی جلوی فامیلای خودمون شال گذاشتم ؟!

بازوم رو توی مشتتس گرفتم و با فکی منقبض شده گفتم :

__ اگه نمیخوای دعوا راه بندازم و امشب رو به کام همه تلخ کنم ، برو موهات رو بپوشون !

با ترس سرم رو به معنی باشه تکون دادم که دستم رو ول کرد و موهاش رو چنگ زد .

__ هایا امشب حوصله ندارم . امیدوارم که درکم کنی ، چون خوشم نمیاد که جلوی اون عوضی اینجوری بگردی !

__ موهات رو بپوشون و بیا !

رفتم تو اتاقم و شال حریر قرمز رنگی رو روی موهام انداختم و پایین رفتم که مامان با تعجب نگاهم کرد . لبخند زوری زدم و نامحسوس با سر به کیان اشاره کردم که خندید .

روی مبلی که روبه‌روی کیان بود ، نشستم که داشت بهم نگاه میکرد . با صدای عمو نگاهش رو ازم گرفت :

__ خب نظرتون چیه که این دو تا جوون برن با هم حرف بزن ؟!

بابا بهم نگاهی انداخت و گفت :

__ هایا جان بلند شو !

زیر چشمی به کیان نگاه کردم که دستش رو مشت کرده بود و اخماش به شدت تو هم بود . به اجبار از جام بلند شدم و زودتر از هیمن به سمت اتاقم رفتم .

روی تختم نشستم که هیمن داخل اتاق اومد . با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم :

__ حرف تو بزن !

به دیوار تکیه داد و با خونسردی گفت :

__ خیلی دوستش داری ؟!

با اخم نگاهش کردم و گفتم :

__ من بدون کیان نمیتونم زندگی کنم . دوست داشتن واسه بیان حس من واژه‌ی کمیه !

__ چرا به بودن با من فکر نمیکنی ؟

روی تخت نشستم و کلافه گفتم :

__ وقتی قلبم برای کس دیگه میزنه ، میخوای به تو فکر کنم؟ این چه حرفیه هیمن ؟!

در اتاق باز شد و کیان وارد شد و بقیه‌ی هیمن رو گرفت و کوبید به دیوار . همه‌ی این ها کمتر از یه دقیقه اتفاق افتاد .

__ مگه نگفتم دست از سر زندگی من بردار؟

صورت کیان قرمز شده بود و رگ گردنش باد کرده بود . با ترس بهش نگاه کردم و گفتم :

__ ولش کن کیان !

__ من هر کاری که دلم بخواد میکنم . فک کنم تا الان باید فهمیده باشی کیان !

از جام بلند شدم و پیش کیان رفتم که قفسه‌ی سی*نه اش تند تند بالا پایین میشد ، می‌ترسیدم حالش بد بشه یا هیمن رو بزنه و همه بفهمن . دستم رو روی بازوش گذاشتم و گفتم :

__ خودت رو اذیت نکن کیان . خود هیمن میدونه جوابم منفیه !

دستش رو با حرص از دستم بیرون کشید و رو به هیمن گفت :

__ نچ نچ اینجا رو اشتباه کردی . به کاری نکن که نزارم زنده از این اتاق بیرون بری ! خودت که من رو می‌شناسی !

__ کیان ولم کن !

ولش نکرد که هیچ ، تازه بیشتر به گلوش فشار آورد که صورت هیمن قرمز شد . با ترس گفتم :

__ کیان تورو خدا ولش کن !

هیمن پوزخندی زد و خونسرد به کیان نگاه کرد که خشم کیان بیشتر شد .

__ چرا انقدر دنبال زندگی منی هیمن ؟!

هیمن با صدای خشنواری گفت :

__ تو اول خودت رو وارد زندگیم کردی ! تو ستاره رو ازم گرفتی !

کیان با فکی متقبض شده ، گلوئی هیمن رو فشار داد و گفت :

__ احمق اون به خاطر انتقام وارد زندگیمون شد . برای این که من گلوش رو نخوردم ، اومد سراغ تو ! آگه میدونستم به روزی جواب خوبیم رو اینجوری می‌خواهی بدی ، هیچ وقت خودم رو در گیر این ماجرا نمی‌کردم !

با تعجب نگاهم رو بین کیان و هیمن می‌چرخوندم و زبونم بند اومده بود که بگم درباره کی حرف می‌زنین؟ این ستاره لعنتی کیه ؟!

هیمن ، کیان رو به عقب هل داد که دست کیان از یقه‌اش رها شد . پیرهن و کتش رو صاف کرد و با صدای سردی گفت :

__ تو فقط به فکر خودت بودی وگرنه با ستاره دوست نمی‌شدی ، خیانتی که بهم کردی رو یادم نمیره ! الانم من فقط جوابم رو از هایا می‌خوام نه تو !

نفسم رو کلافه بیرون دادم که کیان دستش رو توی دستم گرفتم و گفت :

__ خیلی مونده تا بفهمی که کیا بازیت دادن ! من بهت خوبی کردم ولی تو در حقم کوتاهی کردی ! جوابت رو بگو هایا تا شرش کم بشه !

__ جوابم منفیه هیمن !

بعد از نگاهی که بهمون انداخت از اتاق بیرون رفت که کیان به دیوار کوبیدتم ...

از درد آخی از دهنم بیرون پرید و با حرص گفتم :

__ چته ؟!

صورتش رو آورد نزدیک و گفت :

__ این کی انقدر خاطر خواهت شد که من نمیدونم ؟!

__ واا حرفا میزنیا . من از کجا بدونم !

توی نگاهش شک موج میزد . با تردید گفت :

__ با هم در ارتباط بودین؟ نکنه چراغ سبز بهش نشون دادی ؟

چشمام تا آخر باز شد و خشکم زد . با تکونی که بهم داد از بهت خارج شدم و با داد گفتم :

__ ولم کن !

هلهش دادم عقب و از اتاق زدم بیرون که همین رو کنار پله ها دیدم . تا من رو دید از پله ها پایین رفت ، منتظر بود که با هم بریم پایین تا وجهی بدی نداشته باشه !

__ دهنمون رو شیرین کنیم ؟!

با حرف عمو همه نگاهشون به سمت ما کشیده کشید ، به بابا نگاهی انداختم که منظورم رو فهمید و گفت :

__ یکم وقت میخواد تا فکر کنه !

نفسم رو بیرون فرستادم و کنار مامان نشستم که گفت :

__ نمیخوای بهش فکر کنی ؟!

کیان که داشت از کنار ما رد میشد با حرف مامانم بهم نگاهی انداخت ، برای این که حرصش رو در بیارم گفتم :

__ آره برای همین وقت گرفتم ! نمیخوام که تصمیم اشتباهی بگیرم !

به کیان نگاه انداختم که چشماش به خون نشسته بود و فکش منقبض شده بود . زود نگاهم رو ازش گرفتم که دیدم عمه داره نگاهم میکنه ، حتما دیده که دارم به کیان نگاه میکنم ، از خجالت سرم رو پایین انداختم .

بعد از شام ، رفتم تو اتاقم که رژم رو تمدید کنم که کیان پشت سرم اومد .

__ برو بیرون الان بهمون شک میکنن !

بدون توجه به حرفم در رو بست و با صدای بمی گفت :

__ واقعا میخوای بهش فکر کنی یا برای این که من رو حرص بدی اینجوری گفتی ؟!

رژ قرمز رو برداشتم و از تو آینه نگاه سردی بهش انداختم و گفتم :

__ اره من نمیتونم با کسی که شکاک زندگی کنم ! پس واقعا میخوام بهش فکر کنم .

دستش رو مشت کرد و با قیافه‌ی عصبی نزدیکم شد . نامحسوس کمی تو خودم جمع شدم ولی سعی کردم که ترسم رو بروز ندم !

__ من شکاک نیستم لعنتی !

پوزخندی زدم و با چشمای نمدار گفتم :

__ تو حتی وقتی جواب خواستگاری رو میدونی بازم بهم شک میکنی ! بعد میگی شکاک نیستی؟ پس من شکاکم؟

دستش رو تو موهایش برد و کلافه گفت :

__ هایا من به تو ش...-

نذاشتم حرفش کامل بشه و در اتاق رو بهش نشون دادم و گفتم :

__ برو بیرون ، امشب ظرفیتم تکمیل !

اومدم سمتم و با صدای خشناری گفت :

__ من اشتباه کردم ، میدونم . ولی تو اشتباه تصمیم نگیر ! فردا بیا خونهام با هم حرف بزنیم .

با این که بهم انگ هـ*رژ*گی زده بود ولی بازم قلبم برایش می‌کوبید و تک تک سلول های بدنم اسمش رو صدا میزد .

رفت سمت در که نتونستم طاقت بیارم و رفتم سمتش و اسمش رو زیر لب صدا زدم :

__ کیان ...

پشت بهم وایستاد که خودم رو بهش رسوندم و از پشت بغلش کردم و دستم رو روی شکمش حلقه کردم و سرم رو به کتف پهنش چسبوندم و غرق آرامش شدم .

دستاش رو روی دستام گذاشت و با صدای شرمندهای گفت :

__ میدونم با حرفام عذابت دادم و رنجوندمت ، ببخشید هایا ! ازم ناراحت نباش . خودم بیشتر از تو دارم عذاب می‌کشم !

اشکام صورتم رو خیس کرد و با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم :

__ دیگه هیچ وقت بهم شک نکن !

حلقه‌ی دستم رو شل کرد و برگشت سمتم و انگشتاش رو زیر چشمم کشید و گفت :

__ باشه گریه نکن هایا ! من خودم داغونم ، با گریه هات داغون ترم نکن !

سرم رو تکون دادم که گفت :

__ من برم پایین !

بعد از این که قرمزی چشمام کم رنگ شد ، از اتاق رفتم بیرون .

عمو اینا زودتر رفتن و عمه و کیان موندن . مامان داشت درباره خانواده عمو حرف میزد که عمه گفت :

__ زن داداش راستش نمی‌خواستم الان این حرف رو بزنم ولی پسرم دیگه طاقت نداره !

با تعجب به کیان نگاه کردم . با صدای مامان نگاه سنگینم رو گرفتم :

__ چپشده سحر؟

عمه لبخندی زد و گفت :

__ والا خاطر خواه دختر خوشگلمون شده . اگه اجازه بدین بیایم خواستگاری !

از خجالت سرخ شدم و انگشتام رو توی هم پیچوندم !

بابا در ورودی رو بست که مامان گفت :

__ بیا اینجا عزیزم ، سحر کارت داره !

بابا روی مبل نشست و گفت :

__ خیر باشه آجی ! جانم چیزی شده ؟!

__ اگه اجازه بدی می‌خوایم بیایم خواستگاری !

بابا تک خنده‌ای کرد و گفت :

__ دختر خودتونه !

ببخشیدی گفتم و رفتم توی آشپزخونه ... جو خیلی سنگینی بود و داشتم از خجالت آب میشدم . یه لیوان آب سرد ریختم و داشتم میخوردم که با حرف مامان آب تو گلویم پرید :

__ کیان داشت با نگاهش میخوردتا !

برگشتم سمتش و گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم .

روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم تلگرامم رو چک میکردم که کیان پیام داد :

__ فردا صبح قبل از این که بری شرکت بیا خونه‌ی من !

هنوزم ازش ناراحت بودم . حرفش واسه منی که اصلا به همین روی خوش نشون نداده بودم سنگین تموم شده بود . گوشه‌ی رو روی میز پرت کردم و زیر پتو رفتم .

صبح آماده شدم و به سمت آپارتمان کیان رفتم ولی بالا نرفتم که زنگ زد .

__ کجایی ؟!

__ دارم میرم شرکت !

__ مگه نگفتم بیا اینجا ؟!

خندیدم که عصبی تر شد و گفت :

__ اگه تا یه ربع دیگه اینجا نباشی ، میام تو شرکت و جلوی چشمه همه با زور می‌کشونمت بیرون !

و تلفن رو قطع کرد .

با تعجب به صفحه‌ی خاموش گوشی نگاه کردم و فکر کردم که انقدر دیوونه هست که واقعا تا شرکت بره برای همین تصمیم گرفتم که برم بالا ...

زنگ در رو زدم که همون موقع در باز شد و با قیافه‌ی عصبانی کیان روبه‌رو شدم . تا به خودم پیام از مچ دستم گرفت و توی خونه کشید و در رو محکم بست که از جام پریدم .

به در تکیه داد و با صدای خشاری گفت :

__ دیشب منتظر تکستت بودم !

__ الکی منتظر بودی کیان . توقع نداری که هر چی بهم میگی خم به ابرو نیارم ؟!

پوزخندی زدم و رفتم روی کاناپه نشستم . اومد سمتم و گفت :

__ میدونم هنوزم ازم ناراحتی ! چیکار کنم تا من رو ببخشی ؟!

دستی به موهایش کشید و با صدای بمی گفت :

__ همیشه وقتی ازم ناراحت بودی بازم جوابم رو میدادی ! تو این چند روز چی عوض شده هایا؟!

__ تو عوض شدی ! یکی دو ماه که عوض شدی ، از وقتی که هیمن برگشت !

دستاش رو روی زانوهایش گذاشت و گفت :

__ من به هیمن شک دارم چون اون...

نداشتم حرفش کامل بشه و پریدم بین حرفش و گفتم :

__ ستاره کیه کیان ؟!

با سوال یهوویی من حرف تو دهنش ماسید و با شوک بهم نگاه کرد . وقتی دیدم نمیخواد حرفی بزنه از جام بلند شدم که ...

از جام بلند شدم که زود گفت :

__ بشین تا بگم !

از خداخواسته نشستم که شروع کرد :

__ ستاره یکی از هم دانشگاہیای من و هیمن بود ! دختر ساکتی بود و به خاطر خوشگلیش بیشتر بچه های دانشگاه دنبالش بودن ولی ...

به این جای حرفش که رسید ساکت شد که کنجکاوتر از قبل گفتم :

__ ولی چی ؟!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت :

__ ولی اون من رو دوست داشت !

خشکم زد ، نگاه کیان به رویرو بود و حال خراب من رو ندید .

__ منم ازش خوشم میومد ، انکار نمیکنم هایا !

چشمش رو به چشمای اشکیم دوخت و گفت :

__ فقط ازش خوشم میومد ، نه بیشتر نه کمتر ! حتی اون اول بهم ابراز علاقه کرد . بهم گفت که چه حسی بهم داره !

دستم رو مشت کردم و ناخنام رو تو گوشتم فشار دادم که یه موقع بهش نگم بس کنه !

طاقتم تموم شده بود و از حسادت این که کیان و ستاره با هم بودن قلبم فشرده شد .

__ خب چی شد که تو و هیمن با هم دعوا کردین ؟!

نفسش رو محکم بیرون پرت کرد و گفت :

__ هیمن به من نگفته بود که ستاره رو دوست داره و وقتی فهمید که ما با همیم ، با من دعوا کرد و ازم ناراحت شد ولی هیمن هیچ وقت از احساس نسبت به ستاره چیزی نگفته بود وگرنه من قبولش نمی کردم ! تا این که فهمیدم همه ی حرفای ستاره دروغ بود ، از خانوادش بگیر که از هم پاشیده بود و داداشش دزد بودن تا خودش که ...

دستی بین موهای پریشونش کشید و دندوناش رو روی هم سایید و گفت :

__ خودشم یه دختر هر*جایی بود و من رو واسه پولم می خواست . می خواست با من و پولم خودش رو بکشه بالا !

یعنی با هم رابطه داشتن که کیان فهمیده دختر نبوده ! قلبم به طرز دیوونه واری می کوبید و نفسم کند شده بود ، با جون کندن پرسیدم :

__ از کجا فهمیدی که ... دختره ...

ادامه ی حرفم رو خوردم که خودش منظورم رو فهمید و گفت ...

منظورم رو فهمید و گفت :

__ من باهش رابطه نداشتم هایا . یه روز اتفاقی دوست پسر قبلیش من رو با ستاره دید و دستش رو ، برام رو کرد . میدونی که یه حد و حدودایی برای خودم دارم و تا کسی رو خوب نشناسم باهش ...

__ بسه دیگه !

بلند شد و اومد کنارم نشست که خودم رو کنار کشیدم . صورتش رو آورد نزدیک و گونه‌ام رو بوسید که با اخم بهش نگاه کردم که خندید و گفت :

__ قهر نباش با من زندگی کیان !

اخمام ناخودآگاه باز شد و ته دلم قیلی ویلی رفت . از بازوم گرفت و روی پاهاش نشوندم و گفت :

__ خانومم !

اولین بار بود که انقدر عاشقانه و با احساس بهم گفت خانومم ! دلم برای صدای بم و مردونش رفت ...

سرم رو به شونه ی پهنش چسبوندم و گفتم :

__ جانم ؟!

مانتوم رو از تنم در آورد و دستش رو برد زیر لباسم و کمرم رو نوازش کرد و گفت :

__ من رو میبخشی عزیزم ؟!

سرم رو به معنی اره تکون دادم که سر شونه‌ی لختم رو بوسید و ...

سرشونه‌ی لختم رو بوسید و گفت :

__ نمیخوای با من حرف بزنی ؟!

از گرمای تنش داشتم به آرامش می‌رسیدم و می‌فهمیدم که من بدون کیان نمیتونم زندگی کنم . با این که دیشب دیده بودمش ولی به خاطر بچمون آرامش نداشتم ولی الان به منبع آرامشم رسیدم .

با صدای آرومی گفتم :

__ چی بگم ؟ آرامش الانم رو با هیچی عوض نمیکنم !

دستای کیان دور کمرم پیچید و محکم به خودش فشردم و با صدای خشناری گفت :

__ فدات بشم عمرم که اذیتت کردم !

موهام رو ریخت پشتم و سرش رو توی گردنم برد و نفس کشید و گفت :

__ دو شب دیگه میایم خواستگاری ! چی میخوای بپوشی ؟!

صورتش رو مقابل صورتش بردم و گفتم :

__ چی بیوشم ؟!

با لحن شیطونی گفت :

__ شو**رت و سو**تین نپوش که رفتیم توی اتاق حرف بزنیم ، و قتمون رو نگیره !

و خندید که مشتی به پهلوش زدم و گفتم :

__ از این خبرا نیست آقا !

خودش رو مظلوم کرد و به بند انگشتش رو نشون داد و گفتو:

__ به کوچولو شیطونی کنیم !

خندیدم و به دروغ گفتم :

__ نهچ همین که ...

روی کاناپه درازم کرد و ادامه‌ی حرفم به جیغ تبدیل شد .

__ مگه نگفتم خودت رو از من دریغ نکن ؟!

گازی از گردنم گرفت که جیغ کشیدم که خندید و گفتم :

__ همه‌ی گوشت تنم رو ریختی !

لباسم رو بالا کشید و بالای سی*نم رو مکید که آه*ی کشیدم . دستش روی قفل سوتینم که نشست و همین طور که داشت گردنم رو می‌بوسید سی*نه هام رو توی دستش گرفت و محکم چلوند که آخی گفتم .

__ آی یواش تر ...

به حرفم توجهی نکرد و بیشتر فشار داد که جیغی زدم . امروز خیلی وحشی شده بود و تو حرکاتش ملایمتی دیده نمیشد .

دستم رو روی مرد*ونگی باد کردش گذاشتم و مالیدم که آه*ی کشید . زیونش رو به نو*ک سی*نم کشید و لب*ام رو کوتاه بوس کرد .

دستم رو بردم زیر شو*رتش و داغی دستم که به مرد*ونگیش خورد آه*ی کشید که گفتم :

__ دراز بکش کیان !

دلم می‌خواست که بر اش بخورم و لذت بیشتری بهش بدم . چشمای کیان با حرفم برق زد و گفت :

__ مطمئنی؟! مجبور نیستی اگه ...

دستم رو گذاشتم روی کتفش و گفتم :

__ دلم آب*نبات خوشمزم رو میخواد !

جاهامونو عوض کردیم و شلوار و شو*رتش رو پایین کشیدم و مرد*ونگی کلف*تش رو تو دستم گرفتم و دستم رو بالا پایین بردم و سر کلاه*کش رو تو دهنم کردم که کیان آه کشید و بدنش شل شد .

تا جایی که تونستم تو دهنم کردم و آروم آروم سرم رو بالا پایین کردم . چون زیاد سا*ک نمیزدم واسش ، سختم بود و دهنم داشت ج*ر میخورد .

با دستم بی*ضه هاش رو میمالیدم و زبونم رو روی مرد*ونگیش میکشیدم . لبام رو روی مردو*نگیش کشیدم که گفت :

__ بشین رو دهنم !

از فکر زبون داغش روی به*شتم خیس تر شدم و روی دهنش نشستم که لیبی از بالا تا پایین ک*صم کشید که آه کشیدم و گفتم :

__ تندتر کیان !

با زبونش به چو*چو*لم ضربه میزد و محکم میمکید . خودمو رو دهنش تگون میدادم که داغی زبونش رو بیشتر حس کنم . زبونش رو لول کرده بود و تو سور*اخم تلمبه میزد .

خم شدم و مرد*ونگیش رو تو دهنم کردم و با زبونم از پایین تا بالاش رو لیسیدم که از چو*چو*لم گازی گرفت ، خواستم فاصله بگیرم که دستاش روی رونم نشست و به خودش فشارم داد .

بعد از این که احساس کرد دارم ار*ضا میشم ، سیلی به باس*نم زد و گفت :

__ بسه بشین روم !

مردو*نگیش رو روی سوراخم تنظیم کردم و فشار کمی دادم که کیان پهلوم رو گرفت و نشوندم رو خودش که جیغی زدم و نفسم تو سی*نه*ام حبس شد .

__ آخ ... ج*رم دادی !

نیم خیز شد و نو*ک سی*نه*ام رو کرد تو دهنش و دستش رو روی به*شتم گذاشت و مالید که تنم شل تر شد و دردم کمتر شد .

وقتی که به سایش عادت کردم خودم رو بالا پایین کردم و خم شدم روی کیان و لبام رو روی لباش چسبوندم و زیونم رو کردم تو دهنش که مک بزنه . زیونامون رو بهم میزدیم و لباش رو به نوبت بوس میکردم .

__ خسته شدم کیان !

دستاش رو دورم حلقه کرد و به خودش فشردتم و حالا اون بود که خودشو با شدت بهم میکوبید . تا آخر خودش رو واردم میکرد و با لب*اش ساکت کرده بود .

نفسامون تند شده بود و نزدیک بود که ار*ضا شیم . ناخنم رو روی بازوهای سفتش گذاشتم و چنگ زدم . سرش رو برده بود تو گردنم و نفسای داغش پوستم رو داشت می‌سوزوند .

با ضربه ای که زد هر دو با هم ار*ضا شدیم و آب داغ کیان سور*اخم رو سوزوند .

سرم رو روی سی*نه ی پهنش گذاشتم و گفتم :

__ تو اولین نفری هستی که گذاشتم انقدر بهم نزدیک شه کیان ! هیچ وقت کاری نکن که اعتمادم رو نسبت بهت از دست بدم !

روی موهام رو بوسید و گفت :

__ منم تا حالا با کسی بیشتر از یک ماه نموندم ولی ببین چیکارم کردی که دارم به ازدواج فکر میکنم ، خودت حساب کار دستت بیاد دیگه !

سی*نه اش رو گاز گرفتم و با حرص گفتم :

__ مگه نگفتم درباره ی اون دخترا حرف نزن؟

بازوش رو محکم گاز گرفتم که با خنده گفت :

__ باشه ... باشه حسود کوچولو !

__ یه بار دیگه بخوای رگ حسادت من رو بالا بیاری ، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی ! حالا پاشو جمع کن بریم شرکت !

سرش رو آورد روبه روی شکمم و گفت :

__ فعلا وقت داریم !

سرش رو برد بین پام و زبونش رو روی چو*چو*لم کشید و یهو محکم مک*ید که جیغی زدم و سرم رو به خودش فشار دادم .

دستم رو توی موهاش می‌کشیدم و آه و ناله می‌کردم . کیان با صدای آه*م وحشی تر شد و چو*چو*لم رو گاز گرفت که موهاش رو چنگ زدم و به عقب کشیدم ولی اصلا تکون نخورد !

دست راستش رو روی سی*نه‌ام گذاشت و فشار میداد و با اون زبون داغش داشت دیوونم میکرد .

__ آه کیان... آرام تر !

اومد روم و لب*ام رو بوسید . مرد*ونگیش به به*شتم میخورد . دلم میخواست تا آخر بره توم و با هم یکی بشیم .

__ کیان دلم میخواست !

لب پایینم رو گاز گرفت و با صدای خشناری گفت :

__ چی میخوای ؟!

مرد*ونگیش رو روی به*شتم می‌کشید ، سرش یکم تو سور*اخ به*شتم رفت که آخی گفتم و اسمش رو زیر لب صدا زدم.

یه ذره دیگه فشار داد که نفسم تو سینه حبس شد و دستم دور بازوش حلقه شد . با چشمای خمار داشت به بین پام نگاه میکرد و چشمش برق میزد .

میدونستم که خیلی دوست داره باهاش باشم و الان برای این که عقب نکشه گفتم :

__ کیان ... من مال خودتم !

نتونستم بیشتر توضیح بدم ولی با سکوت و حرفم اجازه ی این کار رو بهش دادم . همین جوری که یه ذره از مرد*ونگیش توم بود ، دستش رو گذاشت روی چو*چو*لم و مالید و با صدای بمی گفت :

__ چقدر تنگ و داغی ! تا چند دقیقه ی دیگه اگه نکشم بیرون ار*ضا میشم !

خودش رو ازم کشید بیرون که گفتم :

__ چرا کارو تموم نکردی ؟!

روم خیمه زد و لبام رو بوس کوتاهی کرد و گفت :

__ تا چند روز دیگه خانومم میشی و اون موقع همه چیزت واسه من میشه ! بعد دیگه بدون این که اون قلب کوچولوت راضی نباشه میتونیم مال هم باشیم .

دستم رو گذاشتم روی گردنش و کشیدمش پایین و گفتم :

__ عاشقتم کیان !

با این که این بار راضی بودم ولی واقعا ته دلم نگران بودم . کیان انگاری میتونست هر چی که توی فکرم بود رو بخونه و با این کارش که به خاطر خودش رو کنترل میکرد ، من رو بیشتر عاشق خودش میکرد .

لباش رو بوسیدم که محکم تر جواب بوسه هام رو میداد و دست داغش رو روی رونم میکشید .

لبم رو بوسید و عقب کشید و گفت :

__ قهوه میخوری؟ یا بریم شرکت؟

رو تخت نشستم و ملافه رو روی خودم کشیدم و گفتم :

__ نمیخورم بریم شرکت که این دو روز مرخصی حسابی کارام رو عقب انداخته !

به بدنم نگاهی انداخت و زیر لب گفت :

__ انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش لخت زیر من بوده !

با اعتراض بهش نگاه کردم و گفتم :

__ می‌ترسم بدنم از این کبودتر بشه ! توام که تا عقب ، جلوم رو یکی نکنی ول کن نیستی !

چشماس پر از شیطننت شد و خواست بیاد سمتم که گفتم :

__ نیا جلو وگرنه امروزم باید مرخصی رد کنی !

لبخندش محو شد ، از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و گفت :

__ عمرا . زود آماده شو تا کارمون به تخت خواب نرسیده !

خندیدم و از جام بلند شدم . بعد از پوشیدن لباسام و آرایش ملایمی که کردم از اتاق رفتم بیرون که کیان به ساعت اشاره کرد و گفت :

__ چه عجب خانوم آماده شدن !

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم :

__ زود آماده شدم که !

ماگش رو توی سینک گذاشت و گفت :

__ زودت اینه وای به حال دیرت !

پیشم وایستاد که با خنده گفتم :

__ آش کشک خالته بخوری پاته ، نخوری پاته ! پس کمتر غرغر کن ...

نوک دماغم رو بین انگشتاش فشرد و گفت :

__ چه آش خوشمزه‌ای گیرم اومده !

دستم رو ، روی مرد*ونگیش گذاشتم و گفتم :

__ آبنباتت خوشمزه تره !

آروم فشارش دادم که به دیوار کوبیدتم و با صدای خشداری گفت :

__ گور بابای شرکت ...

و لباسش رو محکم روی لبام فشار داد . خودش رو بهم چسبوند که مرد*ونگیش رو زیر دلم احساس کردم .

شالم رو از روی سرم کشید و پرت کرد روی مبل و مانتوم رو از تنم در آورد ، در عین حال با لباسش به جون لبام افتاده بود .

دستش رو برد زیر لباسم و دست داغش رو ، روی شکمم کشید که عضلات شکمم رو منقبض کردم . انگشتاش رو نوازش وار روی شکمم کشید و وقتی که بدنم شل شد دستش رو توی شلوارم برد .

بین پام یکم خیس شده بود . کیان انگشتاش رو روی چو*چو*لم کشید که به خودم لرزیدم و گفتم :

__ کیان بسه !

سرش رو توی گردنم برد و گاز گرفت که آهی گفتم .

__ جوووون عشقم !

سرم رو به دیوار تکیه دادم و آه و ناله میکردم . شلوارم رو از پام در آورد و نوک دماغش رو به بهش*تم فشار داد .

دستم رو توی موهایش بردم و به خودم فشردم و گفتم :

__ گرمای دهننت رو میخوام کیان !

از روی شورت گازی از لبه های بهش*تم گرفت که آخی گفتم . کیان با صدای بم از شه*وت گفت :
__ بگو چی میخوای هیا !

از لای پلکای نیمه بازم گفتم :
__ زبون داغت رو میخوام !

شو*رتم رو از پام در آورد و زبونش رو بین شکاف پام کشید که سرم رو به دیوار تکیه دادمو مردمک چشمم با سمت بالا رفت .
چو*چو*لم رو مک می زد و تنم به لرزه می افتاد !

همینجوری که داشت واسم می خورد بهم نگاه میکرد . یه پام رو ، روی شونه اش گذاشتم و خودم رو روی زبون داغش بالا پایین کردم . با گازی که از چو*چو*لم گرفت ار*ضا شدم و تو دهنش خالی شدم .

بلند شد و لبام رو بوسید . خواستم خم بشم که نداشت و گفت :
__ فقط لذت تو واسم مهمه نه خودم !

__ ولی اینجوری که ...

نداشت حرفم کامل بشه و گفت :
__ من از لذت تو لذت میبرم عزیزم !

چشمکی زد و با شیطننت گفت :
__ بعدا تلافی میکنم !

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم . بعد از این که یکم حالم جا اومد با ماشین کیان به سمت شرکت رفتیم !

تو ماشین حرفی بینمون رد و بدل نشد . توی آسانسور داشتم شالم رو درست میکردم که کیان گفت :
__ رنگ قرمز خیلی بهت میاد برای شب خواستگاریم قرمز بیوش !

واسش بوس فرستادم و گفتم :
__ باشه ... اوووم ... میخوام موهامو رنگ کنم کیان !

خواست حرفی بزنه که همون موقع آسانسور به طبقه مورد نظر رسید و کیان فقط با اخم نگاهش رو ازم گرفت .

نمیدونم چرا انقدر روی موهام حساس بود ولی دلم میخواست که تغییر کنم !

تا آخر وقت داشتم به کارام رسیدگی میکردم و حتی وقت نهار هم از اتاق بیرون نرفتم ! با دل ضعیفه‌ای که گرفتم دست از کارم کشیدم و به ساعت نگاه کردم !

روی میز رو یکم جمع و جور کردم و کیفم رو برداشتم و از شرکت زدم بیرون ! با تاکسی تا آپارتمان کیان رفتم و ماشینم رو برداشتم و به سمت خونه رفتم .

بعد از صبحانه‌ی مختصری که خوردم به طرف شرکت کردم .

به شرکت که رسیدم به طرف اتاق خودم رفتم چون فردا رو می‌خواستم مرخصی بگیرم و دلم نمی‌خواست که از موقعیتم سو استفاده کنم . در اتاق رو که باز کردم با کیان روبه‌رو شدم .

__ عه چرا اینجاایی ؟!

اومد پیشم و لپم رو بوسید و گفت :

__ نهار بیا پیشم !

و از اتاق بیرون رفت . جای لبای داغش روی گونه‌ام می‌سوخت !

کیان میخواست توی شمال شرکت بزنه و نقشه‌ی معماریش رو به من داده بود . طرح اولیه‌اش رو زدم که تلفنم زنگ خورد . شماره‌ی داخلی اتاق کیان بود .

__ جانم ؟!

__ به ساعت نگاه انداختی ؟!

ساعت ۱۳:۳۰ بود ... اوه چه زود وقت گذشت ولی بیشتر نقشه رو اوکی کرده بودم .

__ الان میام !

پشت در اتاقش که رسیدم ، با خنده گفتم :

__ نها رو بیار رئیس !

خندهام با دیدن آرش از بین رفت . کیان دستی توی موهاش کشید و گفت :

__ کارمون با هم تمومه ، میتونی بری !

آرش پوزخندی زد و گفت :

__ بله کارم با شرکنتون تمومه !

از کنارم خواست رد بشه که وایستاد و زیر لب گفت :

__ کارم با تو تموم نشده !

توی یه لحظه کیان مشتی به پهلوی آرش زد و گفت :

__ چی زیر گوشش ور ور میکنی ؟!

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا جیغ نکشم ! آرش روی زمین افتاد و کیان روی شکمش نشست و مشتی به فک آرش زد .

دهن آرش پر از خون شده بود ، پوزخندی زد و گفت :

__ به تو ربطی نداره !

مشت دیگه ای بهش زد و گفت :

__ تا نکشتمت از اینجا برو !

آرش که از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست به خودم اومدم و گفتم :

__ چیشده کیان ؟!

__ چیز خاصی نبود !

__ یعنی چی چیز خاصی نبود ؟! اگه چیز خاصی نبود داشتی می‌کشتمش ؟!

کلافه دستی توی موهای مشکیش کشید و گفت :

__ برای مناقصه یه خیریه یه نقشه باید می‌کشیدیم ! منم با آرش این کار رو کردم ولی روز مناقصه دیدم شرکت جوادی کبیه نقشه‌ی ما دستشونه ! از این ماجرا کسی خبر نداشت به جز آرش ، حتی من به تو هم نگفته بودم ! وقتی نقشه رو دستشون دیدم با آرش بحثم شد ...

لبه ی میزش نشست و نفسش رو محکم بیرون داد و گفت :

__ بهش گفتم چند نقشمون رو به اینا فروختی؟! گفت شرکت خودش و این یعنی این مدتی که اینجا کار میکرد فقط برای جاسوسی بوده!

روی مبل وا رفتم و گفتم:

__ اصلا بهش نمی‌خورد از این آدم‌ها!

__ میدونی اگه مناقصه رو می‌بردیم چقد پول دستمون میومد؟ از همه مهم تر اعتبارم بیشتر میشد برای قرارداد با کشورهای خارجی!

کلافگی از سر و صورتش می‌بارید. با دستم به کنارم اشاره کردم و گفتم:

__ بیا اینجا کیان!

سرش رو که به عقب خم کرده بود با صدام پایین آورد. با قدمای بلند خودش رو بهم رساند و گفت:

__ خیلی اعصابم داغونه هیا!

__ میدونم عشقم ولی اینم میدونم که آرش و شرکتش چقدر کوچیک و پست بودن که از تو مایه گذاشتن. تو چیزی رو نباختی کیان! این نقشه و طرح تو بود که اول شد ولی به نام یه شرکت دیگه و این نشون میده که چقدر صاحب شرکت آدم عوضیه!

از اینجور مناقصه‌ها کم پیش میومد و میدونستم که کیان چقدر روش کار کرده تا اول بشه! بعد یه نفر از راه نرسیده بیاد کل زحمات رو به باد فنا بده، واقعا دیوونه کننده‌اس!

سرش رو، روی سینه‌ام گذاشت و گفت:

__ همینجوری ولش نمیکنم هیا!

دستم رو توی موهای نرمش بردم و گفتم:

__ میخوای باهاش چیکار کنی؟!

__ به موقعش بهت میگم! الان خیلی عصبیم!

روی موهایش رو بوسیدم. می‌دونستم که چقدر این نوازش‌ها آرومش میکنه! زیرلب گفتم:

__ میخوای بری خونه؟! با این حالت تو شرکت نمونی بهتره!

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به خودش فشردم و گفتم:

__ کی میخواد تو خونه آروم کنه وقتی تو اینجا هستی؟! بیا با هم بریم!

وقتی که با صدای خشدارش ، آروم و عاشقانه باهام حرف میزد قلبم دیوونه وار عاشقش میشد . سرش رو به سی*نهام فشار دادم و گفتم :

__ ولی کارام مونده !

با اخم بهم نگاه کرد و با لحن بامزه ای گفت :

__ فک کنم رئیس شرکت ازت خواسته پس ایرادی نداره !

خندیدم و گفتم :

__ جناب رئیس فردا مرخصیم ، یادت که نرفته ؟!

صاف روی مبل نشست و گفت :

__ یادم نرفته ولی تا یکی دو ماه حق مرخصی گرفتن نداری !

لب و لوچهام آویزون شد . وقتی قیافهام رو اینجوری میکردم می*دونستم که کیان طاقت نمیاره !

__ نکن اینجوری توله ! وگرنه یه لقمه چیت میکنم !

__ نمیذارم که ! کیان اگه بهم مرخصی ندی چجوری میخوایم بریم شیراز ؟!

نزدیکم شد . تا فهمیدم میخواد لبام رو گاز بگیره و خواستم عقب بکشم ، زودتر از من لباش رو ، روی لبام گذاشت و لب زیرین رو بین دندوناش فشرد که اهی زیر لب گفتم .

با خنده به قیافهی احمالو و تخسم نگاه کرد و گفت :

__ تو ماه آینده میریم ! نمیخواد از الان به این قضیه فکر کنی !

جیغ آرومی کشیدم و خودم رو تو بغلش پرت کردم و همینجوری که کل صورتش رو بوس میکردم گفتم :

__ خیلی عاجزتم آقای !

لبام رو به ته ریشش چسبوندم و آروم ولی داغ بوسیدمش ! دستاش دور کمرم حلقه شد و انگشتاش به پهلوهام فشار آورد .

من رو به خودش فشرد و گفت :

__ تو چجوری میتونی آروم کنی ؟!

به حرفش توجهی نکردم و سرم رو توی گردنش فرو بردم و بوسیدمش !

توی بغلش آرامش داشتم و بهترین جای دنیا واسم آغوش کیان بود ! کیان سرش رو به سرم تکیه داده بود و حرفی نمیزد !

با صدای غار و غور شکم نگاهمون بهم افتاد و کیان خندید :

__ انقدر اعصابم خورد بود یادم رفت برای چی گفتم بیای اینجا اصلا !

__ فدای سرت عزیزم ! همین که الان حال تو خوبه واسه من بسه !

__ پاشو بریم خونه غذا بخوریم ! این غذاها دیگه سرد شده و قابل خوردن نیست !

طبق خواسته اش بلند شدم و گفتم :

__ تو پارکینگ می‌بینمت !

در اتاق رو باز کردم که گفت :

__ زود بیایا هایا !

چشمکی بهش زدم و در رو بستم که با قیافه ی عصبی صدف روبه‌رو شدم !

نیشخندی زدم و گفتم :

__ چیزی شده ؟! از چیزی ناراحت شدی ؟!

__ دو ساعت تو اتاق رئیس چیکار می‌کردی؟! شرکت جای این کاراس ؟!

با حرص نگاهش کردم و با لحن تندى گفتم :

__ وظیفه تو انگاری یادت رفته ! اینجا منشی هستی نه فضول و کلانتر شرکت ! سرت تو کاره خودت باشه ، بعدشم باید از تو اجازه بگیرم که چند ساعت تو اتاق کیان بمونم ؟!

از قصد اسم کیان رو آوردم که آتش بگیره و همینم شد !

دستش روی میز مشت شد و از روی صندلی با خشم بلند شد و گفت :

__ وظیفه ی توام سرویس دادن به پسر عمهات نیس !

با این که با حرفش عصبانیم کرده بود ولی نمی خواستم بفهمه که تونسته عصبیم کنه ! پوزخندی زدم و گفتم :
__ چه من باشم چه نباشم ، کیان هیچ وقت به تو نگاه نمیکنه صدف ! عادت نداره با هرجایی ها باشه ! تا چند وقت دیگه باید کاسه و کوزه تو جمع کنی و بری !

صورتش مثل لبو قرمز شده بود . خواست حرفی بزنه که بهش اهمیت ندادم و از کنارش رد شدم . کیان گفت که زود آماده شم ولی با این اعصاب داغونم نمی تونستم !

به در اتاقم تکیه دادم و چشمام رو بستم تا آرام بشم ! باید به این دختره ی ایکبیری یه درس درست و حسابی بدم !

بعد از ده دقیقه توی پارکینگ رفتم و کیان رو که به ماشین تکیه داده بود دیدم !

به ساعت توی دستش ضربه زد و گفت :

__ خوبه گفتم زود بیای !

هنوزم قاطی بودم برای همین جوابش رو به تندی دادم :

__ اگه منشی شما میذاشت می خواستم زود بیام !

سوار ماشین شدیم و از شرکت زدیم بیرون .

__ چی شده ؟!

__ میگه دو ساعت تو اتاق رئیس چیکار داری ! به من میگه وظیفه ی توام سرویس ندادن به پسر عمهات نیس !

دو سه تا قطره ی اشک از چشمام بارید . به بیرون نگاه می کردم که کیان متوجه گریه هام نشه !

__ غلط کرده دختره بی همه چیز که این حرفا رو بهت زده . فردا که بریم شرکت ادبش می کنم !

دستش نشست زیر چونه ام و گفت :

__ هایا برگرد میخوام صورت تو ببینم !

با صورت خیسم برگشتم سمتش و گفتم :

__ اخرش کن کیان ! تا وقتی که اون دختره هست دیگه من پام رو توی اون شرکت نمیذارم !

__ تو که انقدر به حرف بقیه اهمیت نمیدادی ، الان چی شده ؟!

باید هر جور شده مخ کیان رو میزدم که اخراجش کنه ! حرفای امروزش بدجور رو مخم بود و حس تنفرم نسبت بهش بیشتر شده بود . با صدایی که از حرص می لرزید گفتم :

__ از این دختره از اولش که پاش رو توی شرکت گذاشت بدم میومد ! ببین چقدر پرو شده که هر حرفی رو با صدای بلند میزنه انگار شرکت باباشه ! چرا تو انقدر ازش طرفداری میکنی کیان ؟!

دستی تو موهاش کشید و کلافه گفت :

__ تو کارش حرف نداره !

__ منشی که قحط نیومده ! الان همه بیکارن و دنبال یه کار خوب ، پس بی منشی نمیمونی ! خودم برات پیدا میکنم .

انگاری حرفم خیالش رو راحت کرد که گفت :

__ باشه حالا بیا بریم بالا !

در خونه رو که بست گفتم :

__ فردا اخراجش میکنم کیان وگرنه فردا برگه ی استعفای من رو ، روی میزت میبینی !

کنارم نشست و خندید :

__ باشه خانوم . حالا انقدر حرص نخور که شیرت خشک میشه ! بچه ام گرسنه میمونه !

با خنده گفتم :

__ بچه یا بابای بچه ؟!

دستش رو روی سی*نه هام گذاشت و گفت :

__ بابای بچه فعلا مهمتره ! بهش برس که سرت هوو نیاره !

چپ چپ بهش نگاه کردم و با حرص گفتم :

__ غلط کرده بابای بچم !

خندید و سرم رو محکم به سینه ی عضلانیش فشار داد و گفت :

__ تا تو رو دارم حتی به بقیه نگاه نمیکنم عزیزم !

__ پیرهن تو در بیار کیان !

پیرهنش رو که در آورد باز توی بغلم گرفتش . بازوش روبه روی صورتم بود ، از فکرم لبخندی روی صورتم نشست که کیان ندید .

سرم رو ، روی بازوش گذاشتم که کیان تو گلو خندید و گفت :

__ پیشی من باز خوابش گرفته ؟!

بازوش رو تو دهنم کردم و محکم گاز گرفتم . کیان که توقع چنین حرکتی رو نداشت خشکش زد !

وقتی بازوش رو ول کردم ، جای دندونام قشنگ خودنمایی میکرد !

__ اینم حکم مالکیت من !

خندید و روی مبل درازم کرد و گفت :

__ نوبتیم باشه ، الان نوبت منه !

شالم از سرم افتاده بود و گردنم توی دیدش بود ! سرش رو توی گودی گردنم برد . گردنم رو کج کردم و گفتم :

__ گاز نگیر یااا کبود میشه !

زبونش رو ، روی رگم کشید که سرم به عقب خم شد و دندونای کیان توی گوشتم فرو رفت ! صدای آهم از درد و لذت بود !

دستم رو توی موهایش کردم و با ناله گفتم :

__ آخ ... کیان بسه !

فشار دندوناش رو بیشتر کرد که خودم رو زیر بدنش پیچ و تاپ دادم !

__ اوه چه شاهکاری درست کردم !

مشتی به سینه ی عضلانیش زدم و گفتم :

__ عوضی الان کبود میشه ! تا یه هفته باید لباسای یقه دار بپوشم !

انگشت اشاره اش رو ، جای دندوناش کشید و گفت :

__ یه هفته که کمه ! من بیشتر از دو هفته فکر میکردم میمونه !

خواست خم بشه روم که دستام رو ، روی سینه هاش گذاشتم و گفتم :

__ همین یه دونه بسمه ! یه کاری نکن گردن تو جوری کبود کنم که کل شرکت بفهمنا !

دستاش رو به معنی تسلیم بالا برد و ...

از صبح که بیدار شده بودم استرس شب رو داشتم . لباس های مختلفی رو از توی کمد در میاوردم و می پوشیدم ولی هیچ کدوم اونی که میخواستم نبودن !

لباس سرهمی که بالاتنه اش پولکی بود رو تنم کردم که مامان توی اتاق اومد و گفت :

__ چقد قشنگ شدی عزیزم ! باورم نمیشه که دخترم میخواد ازدواج کنه و من و باباش رو تنها بذاره ...

چندتا قطره ی اشک از چشمای خوشگلش پایین ریخت که رفتم بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم و گفتم :

__ هر روز خونتون تلپم ! کی حوصله ی آشپزی داره اخه؟!

خندید و از خودش دورم کرد و گفت :

__ من اینجا آشپز خانوم شدم ! این لباس خیلی بهت میاد ، همین رو امشب بپوش !

__ چشم شما فقط دستور بده !

بعد از یکم حرفای زنونه از اتاق بیرون رفت . تا ساعتی که قرار بود بیان همش دور خودم می پیچیدم و از هر چیزی ایراد می گرفتم !

__ دخترم بیا مهمونا اومدن !

دستی به موهام کشیدم و به اتاق شلوغم نگاهی انداختم و پایین رفتم ! باید قبل از اومدن کیان توی اتاق ، اتاق رو جمع و جور میکردم !

بعد از رو بوسی با عمه و کیانا ، کیان رو به روم قرار گرفت . دسته گل رز قرمز رو بهم داد و زیر گوشم گفت :

__ کم کم داری مال خودم میشی !

زیر چشمی به بابا اینا نگاهی انداختم که دیدم با عمه دارن حرف میزنن ! لبخندی به کیان زدم و گفتم :

__ خوش اومدی عزیزم ! تو حالا حالاها باید واسه داشتنم تلاش کنی !

__ بذار کیان بیاد داخل دخترم !

با حرف بابا از خجالت قرمز شدم که کیان آروم خندید و از کنارم رد شد .

بعد از یکم حرفی که درباره کارخونه این چیزا زدن بالاخره راضی شدن درباره ی من و کیانم حرفی بزنن !

عمه دستم رو توی دستش گرفت و گفت :

__ خدا شاهده که هایا رو از کیانای خودم بیشتر دوست دارم و از خدامه که عروسم بشه البته اگه هایا و شما پسر من رو قبول کنین ! داداش اگه میشه اجازه بده یکم پسرم با عروسم حرف بزنه !

__ هایا دخترم پاشو !

دست عمه رو فشردم و بلند شدم و با اجازه ای که گفتم تند توی اتاقم رفتم ! لباسارو توی کمد ریختم و درش رو بستم که کیان گفت :

__ این جا موند !

لباس زیر قرمز رو توی دستش دیدم ! گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و با خجالت گفتم :

__ بدش به من !

دستم رو سمتش دراز کردم که بگیرم ولی ...

__ نه ... خودت بیا بگیرش !

__ کیان اذیت نکن ! بده اون لامصب رو !

خندید و سو*تینم رو روی چشماش گرفت و گفت :

__ میشه ازش به عنوان چشم بندم استفاده کردا! از بس سایزت کوچیکه !

هم خنده ام گرفته بود و هم داشتم حرص میخوردم . چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم :

__ اومدی از این چرت و پرتا بگی یا درباره آیندمون حرف بزنیم ؟!

نزدیکم شد و بهم چسبید و زیر لب گفت :

__ باورم نمیشه که داری خانوم میشی ! از این به بعد دیگه نمیتونی فرار بکنی ! چه نقشه هایی که واست ندارم !

دستم رو ، روی کمرش گذاشتم و گفتم :

__ بگو تا منم بدونم !

سرش رو به سرم چسبوند و گفت :

__ دوست داری ماه عسل کجا بریم ؟!

__ مالدیو !

لیم رو بوسید و گفت :

__ من دوست دارم زود بچه دار شم !

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

__ اصلا به بچه حالا حالاها فکر نکن !

لباشو زیر گوشم برد و گفت :

__ یعنی دوست نداری یه پسر شبیه من داشته باشی ؟! من میخوام یه دختر کوچولو کپیه خودت داشته باشم !

نفسای گرمش به گردنم میخورد و تمرکز رو گرفته بود . به عقب هلش دادم و گفتم :

__ کی رو دیدی تو مراسم خواستگاری اینجوری با هم حرف بزنی ؟!

دستم رو گرفت و کنار خودش رو تخت نشوند و گفت :

__ هر کاری واسه خوشبختیمون میکنم هیا !

بعد از یکم که حرف زدیم پایین رفتیم که عمه گفت :

__ نظرت چیه دخترم ؟!

لبخندی زدم و سرم رو پایین انداختم که مامان شیرینی رو در حالی که پخش میکرد گفت :

__ سکوت علامت رضایته !

قرار شد ماه بعد عروسیمون باشه . از دوران نامزدی بدم میومد و کیان رو دیگه کامل شناخته بودم و نیازی به عقب انداختن عروسی نبود .

هر روز برای خرید بیرون می‌رفتم و خیلی کم از وسایلی که می‌خواستم رو می‌تونستم پیدا کنم .

روی صندلی نشستم و با اخم گفتم :

__ از بس که عجله کردی کیان . الان چجوری تا سه هفته دیگه خریدامون تکمیل میشه ؟!

دستم رو که روی میز بود روی توی دستش گرفت و گفت :

__ فردا میریم پیش یکی از دوستانم حتما از اونجا خرید میکنی کارش حرف نداره . من مثل تو نیستم که بتونم دوری تو تحمل کنم خانووم خانووما !

پشت دستش رو نوازش کردم و گفتم :

__ منم دوری تورو نمیتونم تحمل کنم عزیزم ولی خرید عروسی هم یکی دوتا نیست که . راستی پس فردا مزون دوستم رو اوکی کردم که با هم بریم .

با لحن شیطونی گفت :

__ یعنی من و خودت و فروشنده ایم فقط ؟! پس یعنی میتونم این مدت دوری تو جبران کنم !

خندیدم و برای حرص دادنش گفتم :

__ نه عزیزم تا شب عروسی خبری نیست !

تکیه‌اش رو به صندلی داد و دستش رو توی موهایش برد و گفت :

__ چه غلطی کردمما گفتم زودتر عروسی بگیریم !

__ درس عبرت همیشه واست که دیگه عجله کنی !

با اخم بهم نگاه کرد که خندیدم و گفتم :

__ گناه داری حالا بهت اجازه ی شیطونی رو میدم البته فقط یکم !

صورتش رو نزدیک صورتم کرد و گفت :

__ بهت گفته بودم؟

با تعجب گفتم :

__ چی رو ؟!

انگشتاش رو توی انگشتم قفل کرد و گفت :

__ این که چقد دوست دارم !

ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

__ نه امروز نگفته بودی !

خندید و گفت :

__ حالا بریم خونه بهت عملی نشون میدم که چقد دوست دارم !

متقابلا خندیدم و گفتم :

__ بابا گفته بعد از خرید باید خونه برم !

وا رفته بهم نگاه کرد و گفت :

__ ناسلامتی نامزدیما این سخت گیریا واسه چیه ؟!

__ برو از داییت پپرس !

ناهار رو با شیطنتای کیان خوردیم . جلوی در خونه ماشین رو خاموش کرد و گفت :

__ فردا من اگه نتونستم پیام ، خودت میری ؟!

__ آره فقط آدرسش رو بده !

سمتش خم شدم و صورتش رو بوسیدم و گفتم :

__ من برم دیگه مواظب خودت باش !

خواستم عقب برم که دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و طوری لبام رو بوسید که نفسم رفت .

از ماشین پیاده شدم و منتظر شدم تا کیان بره . در خونه رو باز کردم که کسی صدا زدم !

صداش برام آشنا بود ، با تعجب برگشتم که با دیدن آرش توی چند قدمیم خشکم زد .

__ تو اینجا چی میخوای ؟!

__ میشه یکم حرف بزنیم ؟!

__ نه اگه کیان بیاد و تو رو اینجا ببینه خودت میدونی که عصبی میشه . پس برو تا آبرو ریزی نشده !

خواستم درو ببندم که مانع شد و گفت :

__ تو واقعا داری با کیان ازدواج میکنی ؟!

__ اره مشکلی داری با این قضیه ؟!

به پشت سر آرش نگاه کردم و با دیدن کیان شک شدم . آرش پوزخندی زد و گفت :

__ از کی تو زبون هایا شدی ؟!

تو کسری از ثانیه به بچه ی آرش چسبید و با فک منقبض شده گفت :

__ هایا نه و هایا خانوم ! تو از کی تا حالا چایی نخورده پسر خاله شدی ؟!

__ فکر داشتن هایا رو باید به گور ببری !

مشتی به فک آرش زد و گفت :

__ غلط اضافی نکن آرش تا جنازه تو روی زمین ننداختم !

گوشه ی لبش خونی شده بود . از روی زمین بلند شد و گفت :

__ دوره ی خوشیات تموم شده کیان !

انگشتش رو گوشه ی لبش کشید و خواست حرفی بزنه که کیان سمتش حمله کرد و گفت :

__ این گوه خوریا واسه دهن تو خیلی بزرگه آرش . پا تو از زندگی من بیرون بکش !

مامان با سر و صداها مون از خونه بیرون اومد و با دیدن کیان به صورتش زد و گفت :

__ خدا مرگم بده چپشده ؟!

__ چیزی نیست مامان . این آقا مزاحم من شده بود ! کیان ول کن بسه دیگه همه دارن نگاه می کنن .

آرش با دیدن مامان دیگه چیزی نگفت و رفت . کیان موهاش رو چنگ زد و با کلافگی که توی صداش موج میزد گفت :
__ گوشیت تو ماشین جا مونده بود !

گوشی رو بهم داد و خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم :
__ با این حالت نرو . بیا بریم بالا !

__ آره کیان جان بیا بریم تو خونه پسرم !

خواست حرفی بزنه که دستش رو فشار دادم و زیر لب گفتم :
__ خواهش میکنم . اگه اینجوری بری فکرم پیشت میمونه !

لبخندی زد که مصنوعی بودنش رو فهمیدم . باهام هم قدم شد و گفت :
__ زود باید برگردم همه کارام مونده !

از خوشحالی روی پاهام بلند شدم و گونه اش رو بوسیدم .

دستم فشار داد و لبخند زد . توی اتاق که رفتیم روی مبل نشست و گفت :

__ خرید عروسی میدونی چقد کارای شرکت رو عقب انداخته؟ من که یه روز در میون میرم و یکم از کارا رو سر و سامون میدم . تو که اصلا نمیای !

مانتو و شالم رو در آوردم و در کمد رو باز کردم . کیان روبه روی در بود و اینور رو نمی تونست ببینه برای همین شلوارم رو در آوردم و گفتم :

__ خب همه ی کارا مونده. تازه هیچی هم نمی تونم پیدا کنم! تا چشم بهم بزنی روز عروسی میاد . برای همین گفتم یه مهندس دیگه فعلا استخدام کنه !

دامن کوتاهم رو که تا وسطای رونم بود رو برداشتم و خواستم بپوشم که دستای کیان دورم حلقه شد . سرش رو توی موهام برد و نفس عمیق کشید .

__ اگه بدونی چقد دلم داره برات پر میزنه که خودتو ازم قایم نمی کردی !

فشار دستش بیشتر شد و من رو به خودش محکم فشار داد . خندیدم و سرم رو برگردوندم سمتش و گفتم :

__ لهم کردی کیااان !

__ نگو دلت واسه بغلم تنگ شده بود که باور نمیکنم !

برگشتم سمتش و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با ناز گفتم :

__ دلم واسه همه چیت تنگ شده . تو زندگیه منی کیان ! دارم لحظه شماری میکنم که روز عروسیمون بیاد و تا آخر عمرم مال تو بشم !

نوک دماغم رو بوسید و زیر گوشم گفت :

__ شب عروسی ولی خیلی بهت سخت میگذره هااا !

روی انگشتای پام وایستادم و لباشو کوتاه بوسیدم . خواست بوسمون رو شدیدتر کنه که عقب کشیدم و گفتم :

__ حااالا کو تا اون شب !

نوک دماغم رو بوسید و دستش رو روی با*سنم گذاشت و فشار داد . لباش روی لبام گذاشت و به خودش فشارم داد .

دستام توی موهایش رفت و با شدت مشغول بوسیدن هم شدیم .

همینجوری که لب بازی می کردیم عقب عقب رفتیم و روی تخت افتادیم . کیان سرش توی گردنم رفته بود و با دستش کل بدنم رو داشت فتح می کرد که در باز شد و صدای مامان اومد که داشت می گفت :

__ واستون یکم خور...

ادامه حرفش با دیدن ما توی اون وضع قطع شد . کیان رو به عقب هل دادم و از خجالت گوشه ی لبم رو گاز گرفتم .

روی تخت نشستیم که کیان گفت :

__ زندایی شرمنده که ...

دستش رو توی موهایش برد و چنگ زد . به مامان نگاه کردم که خندید و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت !

با رفتن مامان خندیدم و به کیان که یکم قرمز شده بود نگاه کردم و گفتم :

__ اینم عاقبت شیطونی !

روم خیمه زد و گفت :

__ تقصیر توئه که اینجوری جلوم می گردی دیگه !

با خنده گفتم :

__ من که پشت در کمد بودم ، تو هیز بازی در آوردی !

با اخم داشت بهم نگاه میکرد ، کلافه گفت :

__ زندایی الان باید میومد آخه !

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم :

__ نه بعدا که کلا لختم کرده بودی ، میومد بهتر بود نه؟!

خندید و لبام رو بوسید و گفت :

__ فعلا دور ، دوره توئه ! این چند وقتم میگذره بعد بهت نشون میدم عزیزم !

__ اون موقع هیچ کاری نمیتونی بکنی !

چشمک زدم که دندوناش رو نشونم داد و سرش رو توی گردنم فرو برد . تا خواستم جیغ بکشم دستش روی دهنم نشست و از گردنم گاز گرفت !

بعد از یک ساعتی که پیشم موند برگشت شرکت و آدرس پاساژ دوستش رو بهم داد ! فردا جلسه ی مهمی داشت و نمی تونست که باهام بیاد !

ماشین رو جلوی پاساژ پارک کردم و گفتم :

__ من الان رسیدم کیان . چرا انقدر نگرانی تو؟ بچه که نیستم و این اولین بارم نیس که تنها خرید اومدم !

__ حواست به خودت باشه . اگه آرش باز مزاحمت شد بهم زنگ بزن تا خودم رو زود برسونم !

__ باشه عزیزم ! مگه آرش بیکاره که بیوفته از شب تا صبح دنبال من؟

با داد اسمم رو صدا زد :

__ هایااا

__ باشه باشه . من فعلا برم ببینم چیزی پیدا میکنم . خدافظ !

گوشی رو قطع کردم و سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم .

با تقه ای که به شیشه خورد سرم رو بالا بردم و با دیدن شخص رو به روم جا خوردم ! چرا هر روز به نفر میاد جلوم؟ واقعا الان هیمن چی ازم میخواد؟!

شیشه رو پایین دادم و منتظر شدم تا حرف بزنه . دستم رو گوشه ی لبم می کشیدم و خیابون رو نگاه میکردم!

__ سلام هایا! عاشق دل خستمون کجاس؟!

تیز بهش نگاه کردم که دستاش رو به معنی تسلیم بالا برد و گفت :

__ شوخی کردم!

__ چی میخوای؟

__ اوه چه جدی! دیدمت گفتم پیام جلو به سلامی کنم! آقا داماد کجان؟

__ سرکار!

کیفم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و گفتم :

__ اگه کارت تموم شده من برم!

__ چرا انقد سرد شدی باهام؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

__ بعد از این که فهمیدم بوسیله ی من از کیان میخوای انتقام بگیری رفتارم باهات اینجوری شد! توقع نداری که از دیدنت ذوق کنم؟!

پوزخندی زد و از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت . با عصبانیت برگشتم سمتش و دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم :

__ دستت بهم نخوره هیمن! انقدر این چند وقت فشار روم بوده که همه ی دق و دلیم رو سر تو خالی میکنم!

از بازوم گرفت و با عصبانیت گفت :

__ باید به حرفای منم گوش بدی هایا! نمیخوام فک کنی که برای این که از کیان انتقام بگیرم اومدم سمت!

پوزخندی زد و در حالی که سعی داشتم بازوم رو ازاد کنم گفتم :

__ پس واسه چی اومدی سمت؟! فکر کردی با یه ابله طرفی؟

خواستم برم که جلوم رو گرفت و گفت :

__ من فقط به خاطر این که تو رو دوست داشتم برگشتم! من اگه به فکر انتقام بودم خیلی وقت پیش از کیان انتقام می گرفتم!

__ ولی من نمیتونم باورت کنم! یعنی نمیخوام که باورت کنم! کمتر از یک ماه دیگه جشن عروسیمه ، لطفا شر درست نکن!

__ من ازت فرصت خواسته بودم که عشقم رو بهت ثابت کنم!

از کنارش رد شدم و گفتم :

__ از اولم جایی توی زندگیم نداشتی ، چه برسه به قلبم!

صدای ضعیفش رو شنیدم که گفت :

__ خوشبخت بشی ...

نفسم رو محکم بیرون دادم و سر در گم وارد پاساژ خرید شدم . بعد از چهار پنج ساعت ، به خونه برگشتم و خودم رو ، روی تخت پرت کردم .

از این که امروز با همین اینجوری حرف زده بودم حالم گرفته شده بود ولی واقعا لازمش بود! از کیان از غروب خبری نداشتم . سرم درد گرفته بود و حوصله چیزی رو نداشتم!

بهترین کار توی این موقعیت خواب بود تا یکم آرام بشم . با نوازش دستی لای چشمم رو به زور باز کردم و به کیان که با لبخند بهم خیره شده بود ، نگاه کردم!

با صدای خواب الود گفتم :

__ کی اومدی؟

کنارم دراز کشید و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت :

__ تازه اومدم! امروز خیلی خسته شدی؟

سرم رو ، روی بالشت کشیدم و خواب آلود گفتم:

__ خیلی ولی بالاخره سرویسی رو که می خواستم پیدا کردم! جلسه تو خوب پیش رفت؟!

لپم رو محکم بوسید که صدای اعتراض بلند شد و گفتم :

__ اره قرارداد رو باهاشون بستیم!

چونه ام رو ، روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و گفتم :

__ فک نمی کردم که اینجا بیای!

__ امروز که کسی مزاحمت نشد؟!

باید قضیه هیمن رو بهش میگفتم یا مهم نبود؟ با من من گفتم :

__ اوووم ... راستش هیمن رو دیدم!

دستش دور کمرم حلقه شد و با عصبانیتی که توی صداسش موج میزد گفتم :

__ چی گفت؟ کاری نکرد که؟!

پهلویم رو توی دستش محکم گرفته بود و فشار میداد . دستم رو ، روی دستش گذاشتم و گفتم :

__ آخ کیان کمرم ... نه فقط خواست حرف بزنه که بهش اجازه ندادم!

دستش شل شد که نفسم رو بیرون فرستادم . روی موهام رو بوسید و گفتم :

__ دردت گرفت؟!

با خنده گفتم :

__ کم نه!

هلم داد که به کمر روی تخت افتادم ...

روم خیمه زد و با صدای بمش گفتم:

__ هنوز خیلی مونده تا درد بکشی!

دستش رو ، روی رونم آروم می کشید . با این کارش ته دلم خالی میشد . لباش روی لبام نشست و محکم و خشن لبام رو بوسید . دستاش رو ، روی سی*نه هام گذاشت و توی دستش فشارشون میداد .

عقب کشید و در حالی که نفس نفس میزد گفت :

__ هر چقدر بیشتر کنارت میمونم بیشتر دل تنگت میشم!

سرش رو توی موهام برد و بینشون نفس عمیقی کشید و گفت :

__ بوی موهاات یه تنه میتونه دیوونم کنه!

مردو*نگیش جای حساسم بود و به به*شتم مالیده میشد . سفت شده بود و معلوم بود که جلوی خودش رو به خاطر حرف من داره میگیره! ولی من اصلا دوست نداشتم که اذیت بشه ...

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم :

__ کیان اگه اذیت میشی من میتونم که باهاات ...

انگشت اشاره اش رو ، به معنی سکوت روی لبم گذاشت و با صدای بمی گفت :

__ من اذیت نمیشم!

با صدای داغی گفت :

__ یکی دو هفته دیگه نوبت من میشه عزیزم اون موقع هیچ بهونه ای رو قبول نمیکنم!

نفسش به گوشم میخورد و قلقلکم گرفته بود . خندیدم و گفتم :

__ آخر خشن بودننت این که بدنم کبود بشه دیگه!

مرموز خندید و گفت :

__ نهج ... اشتباه فهمیدی! من رابطه خشن ازت میخوام!

با بهت گفتم :

__چی؟

نوک دماغم رو بوسید و با خنده گفت :

__ حالا از حال نری!

مشتم رو به پهلوش کوبیدم که تو گلو خندید و گفت :

__ ولی ترس نداره ها ... همش لذتہ!

سی*نه هام رو توی مشتش گرفت و زیرلب گفت :

__ دلم واسشون تنگ شده! چقد نرمن ...

موهاش رو نوازش کردم و با خنده گفتم :

__ خیلی گرسنته پسرم؟!

خودش رو بهم فشار داد تا بفهمم چقد تحر*یک شده ... لباسم رو بالا زد و شکمم رو بوسید و گفت :

__ اهوووم من شیر میخوام!

قفل سو*تینم از جلو بود و کار کیان رو راحت تر کرد . سی*نه هام رو از سو*تین در آورد و نوکشون رو توی دهنش کرد و محکم مکید ...

صدای آہ بلندم توی اتاق پیچید که کیان با خنده گفت :

__ عاشق اینم که وقتی زیرمی آہ و ناله کنی ولی ... الان بابات هست! صداتو بیار پایین ... نمیخوای که بکشونیش اینجا؟!

دستم رو ، روی دهنم گذاشتم و خندیدم . کیان بالای سی*نه هام رو می بوسید و محکم میمکید . نوک زبانش رو به نوک سی*نه هام میکشید!

شورتیم خیس شده بود و بین پام نبض میزد . کیانم حالش بدتر از من بود و اینو از مردو*نگیش که به بهش*تم میخورد کاملاً احساس میکردم ...

زبانش رو خیس بین فاصله ی سی*نه هام کشید و کم کم پایین رفت . شکمم رو بوسید و دستاش رو سی*نه هام نشست و با نو*کشون بازی کرد ...

دور نافم رو خیس بوسید و برگشت بالا . اینبار لبام رو گرم و داغ بوسید . زبونم رو توی دهنش کردم، با مکی که زد صدای آہم توی دهنش خفه شد ...

دستش به سمت پایین رفت و روی بهش*تم گذاشت که خودم رو ازش جدا کردم و با نفس نفس گفتم :

__ دستت رو ببر توی شور*تم

بدجنس خندید و گفت :

__ باز هات شدی خانومی؟

__ کیاااان ...

دستش رو با خشونت توی شو*رتم برد و چو*چولم رو محکم مالید که نفسم قطع شد و نفسم رو با یه آه بلند بیرون دادم ...

به جون سی*نه هام افتاده بود و از الان می دونستم که کل بدنم کیود میشه ... یه انگشتشو توی سور*اخم کرد که با ناله گفتم :
__ بیشتر میخوام کیان!

انگشتشو تا اخر توم فرستاد و با صدای بمش گفت :
__ چی میخوای ؟

دستم رو روی مرد*ونگیش گذاشتم و بریده بریده گفتم :
__ اینو ... میخوام ...

لبامو محکم بوسید طوری که نتونستم همراهیش کنم . انگاری اونم دیگه نمی تونست تحمل کنه ...

__ ولی تو گفته بودی که شب عروسیمون میخوای ...

بین حرفش پریدم و گفتم :
__ اون مال قبلا بود . الان نظرم عوض شده! کیان زود باش دیگه تحمل ندارم ...

این حجم از بی قراری ، از من بعید بود . منی که میخواستم باکرگیمو شب عروسیمون بهش هدیه بدم ولی چه فرقی داشت؟

اول و آخرش مال کیان بودم و الان بیشتر از همیشه بهش نیاز داشتم!

لباساشو در آورد و بین پام نشست و همینجور که انگشت شستش رو ، روی بهش*تم میکشید ، گفت :
__ مطمئنی که میخوای اینجا این کارو کنیم؟

پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و گفتم :
__ اهوووم ... زود باش دیگه !

به این همه عجله ام خندید و مرد*ونگیش رو با خیسی بین پام ، خیس کرد و روم خم شد .

سرش توی گردنم رفت و پوست گردنم رو بین دندوناش گرفت که آه کشیدم و کمرم رو از تخت بلند کردم که سر مرد*ونگیش توی بهش*تم رفت .

خودش رو با یه فشار تا آخر واردم کرد . لبهام رو بوسید تا صدای جیغم بیرون نره و صدای ناله ام بین لبهانش خفه شد .

صدای آه مردونه ی کیان بلند شد . ناخنم رو توی کمرش فرو رفت و قطره ی اشک از چشمم بین موهام گم شد .

مردو*نگیش رو تا ته فشار داد و زیر گوشم لب زد :

__ خانوم شدنت مبارک عشق من!

زیر دلم تیر کشید و فشار ناخنم روی پهلوها و کمرش بیشتر شد . از درد لبم رو بین دندونام گرفته بودم و فشار میدادم .

طعم خون که توی دهنم پیچید ، به خودم اومدم . کیان خودش رو آرام عقب جلو کرد که نالیدم :

__ آخ کیااان ... خیلی درد دارم!

زیر گوشم در حالی که نفس نفس میزد گفت :

__ ادامه ... ندم؟

زیر گوشم رو بوسید و خواست عقب بکشه که دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم :

__ نه ... ادامه بده!

دهنش رو باز کرد که مخالفت کنه که لبهام رو به لبهانش چسبوندم و محکم و نفس گیر مشغول بوسیدنش شدم .

دستام از موهانش تا کمرش رو نوازش می کرد و لبهامون انگاری چسبیده بودن! این بار که خودش رو تکون داد ، درد کمتری رو حس کردم .

بالاخره لبهانش از روی لبهام جدا شد . چونه ام رو بوسید ، گردنم رو و کم کم به سمت پایین رفت . دهن داغش که به نو*ک سی*نه هام خورد ، احساس کردم بدنم آتیش گرفت .

دستم رو توی موهانش بردم و چنگ زدم و به خودم فشارش دادم ... دلم بیشتر می خواست! میخواستم خشن باشه و کل تنم رو کبود کنه ...

کل بدنم رو می بوسید و انقدر با بدنم آشنا بود که می دونست به کجای بدنم حساسم . خودش رو ازم بیرون کشید که آبی زیرلب گفتم .

دستش روی چوچولم نشست و مالید و پرسید :

__ درد داری؟

سرم رو به معنای نه تکون دادم که یه پام رو بالا برد و مردو*نگیش رو باز فرو کرد . دستش روی دهنم نشست و صدای جیغم توی دستش خفه شد .

خودش رو تا اخر واردم میکرد و پام رو می بوسید . ملافه ی روی تخت بین انگشتام مچاله شده بود .

تلم*به هاش رو شدت داد که به ارگا*سم رسیدم . کیانم خودش رو ازم بیرون کشید و روی شکم خودش رو خالی کرد .

خودش رو ، روم انداخت و لبام رو بوسید .

__ عالی بودی ...

انگشتام رو توی موهای نرمش بردم و با لبخند زیر لب گفتم :

__ توام عالی بودی!

نفسای داغش که روی بدنم پخش می شد ، آروم می کرد .

زود خودمون رو جمع و جور کردیم و طبقه پایین رفتیم . یکم زیر دلم درد میکرد و سرعت قدمام رو کند کرده بود ...

یکم زیر دلم درد میکرد و سرعت قدمام رو کند کرده بود . کیان دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و روی موهام رو بوسید و زیر گوشم گفت :

__ نمیدونی وقتی مثل پنگوئن راه میری چقد خواستنی میشی که!

چپ چپ نگاهش کردم و با حرص گفتم :

__ عمه ات مثل پنگوئن راه میره ... بلاییه که تو سرم آوردی دیگه!

خندید و گفت :

__ وقتی زیادی هات میشی و میگی کیان بکن ، تا اخر منو بکن ، من نمیتونم آروم بمونم که ...

از حرفاش خجالتم گرفت و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم . با صدای بابا توجهمون بهش جلب شد .

__ بیشتر کارای عروسی رو انجام دادیم . من به ماموریت کاری واسم پیش اومده و حتما باید برم . تو این یه هفته که نیستم هابا تو باید بری خونه ی عمه ات!

بابا همیشه می گفت :

__ هر جا که مرد میره باید زنشم بره ...

الانم می خواست مامان رو با خودش ببره . برای همین لبخندی زدم و گفتم :

__ چشم بابا جون ...

من که از خدام بود کنار کیان بمونم . این بار بابا به کیان نگاه کرد و گفت :

__ کیان میخوام که حواست بهش باشه! شاید زودتر کارام جور بشه و برگردم .

کیان من رو به خودش فشرد و گفت :

__ چشم دایی . مثل چشمام ازش مراقبت میکنم!

این بار که خونه ی عمه اینا میخواستم برم ، توی اتاق کیان میموندم و پیشش بودم . لبخندم صورتم رو پر کرد . دیگه مجبور نبودیم قایمکی توی اتاق هم بریم .

دو روز بعد مامان و بابا ، مشهد رفتن و منم با یه چمدون خونه ی عمه رفتم .

روی تخت کیان دراز کشیده بودم و داشتم لیست کارایی که واسه عروسی باید انجام میدادیم رو چک میکردم .

کسی به در اتاق کوبید و بلافاصله گفت :

__ می تونم پیام تو؟

__ اره عمه بفرما!!

روی تخت کنارم نشست و گفت :

__ همه چی رو به راه دخترم؟ کیان که اذیتت نمیکنه؟

__ اره عمه جون همه چی خوبه . نه اون که اذیت نمیکنه ، ولی من این مدت خیلی اذیتش کردم ...

دستم رو توی دستش گرفت و گفت :

__ هر کاری داشتی به من و کیانا بگو تا انجامش بدیم عزیزم!

خم شدم و صورت تپش رو بوسش کردم .

__ از این بوسات به ما نمیرسه؟!!

با صدای کیان بهش نگاه کردیم . از خجالت گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و عمه خندید و گفت :

__ کیان همه مثل تو پررو نیستن که ...

__ مامان بگم حسودی نکردم بهت ، دروغ گفتم!

__ مردم انقد خود شیرین ...

با حرف عمه آرام خندیدم . کیان به سمت اومد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت و گفت :

__ ما رو دریاب خانومی ... بوسم رو رد کن بیاد!

با چشم و ابرو به عمه اشاره کردم . از خجالت قرمز شده بودم . به عمه نگاه کردم که گفت :

__ خجالت نداره که دخترم ...

از تعجب چشمم شش تا شد . این مادر و پسر انگاری دست به یکی کرده بودن ...

لپش رو بوس کردم و زود عقب کشیدم . عمه با گفتن راحت باشین از اتاق بیرون رفت .

با اخم به کیان نگاه کردم که خندید و گفت :

__ چیه؟ یه بوس از زنم خواستما ، خوبه نگفتم لخت شو!

روی تخت دراز کشیدم و گفتم :

__ تو غلط کردی ...

خودش رو ، روی تخت انداخت و گفت :

_ آخیش ... اصن باید هر روز اینجوری بهم خسته نباشی بگی!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

_ چسب ... نون اضافه یا سس؟

_ گزینه سوم ... هلوها!!

دستاش رو ، روی سینه هام گذاشت و فشار داد . از شیطنتش خندیدم و گفتم :

_ شرمنده این سفارشت تموم شده . دیر اومدی!

روی تنم خیمه زد و با شیطنت گفت :

_ این فقط باید توی منوی ویژه باشه و فقط واسه کیان باشه!

بلند خندیدم و گفتم :

_ رو دل نکنی به موقع؟

_ نهج ... اگه نخورمشون رو دل میکنم!

مشتم رو به پهلوش کوبیدم و زیرلب گفتم :

_ پررو ...

کنارم دراز کشید و گفت :

_ دل دردکه نداری؟

و دستش روی شکم نشست و مشغول مالیدن شد . برای این که اذیتش کنم گفتم :

_ اره خیلی درد میکنه . مامانتم برای همین اومده بود پیشم!

با تعجب گفتم :

_ بهش گفتمی با هم بودیم؟

از قیافه ی هنگ کرده اش به شدت خندم گرفته بود ولی گوشه ی لبم رو گاز گرفتم که بفهمه گفتم و زیرلب گفتم :

__ خودش فهمید . خیلی درد داشتم مجبور شدم برم قرص بگیرم ازش!

خندید و گفت :

__ مامانم خیلی زرنکه ها! هنوز که خوب نشدی پاشو بریم دکتر!

از مچ دستم گرفت و محکم به سمت خودش کشید . از درد جیغ کوتاهی کشیدم که مچ دستم رو ول کرد و نگران گفت :
__ چی شد؟

چشم غره بهش رفتم و گفتم :

__ مثل وحشیا بلندم میکنی دردم میگیره ...

اخماش رو توی هم برد و گفت :

__ زود لباس بپوش بریم دکتر!

__ من خوبم!

__ تو ...

با کنجکاوای و شیطنت گفتم :

__ من چی؟ غلط کردم؟!

خندید و گفت :

__ اعصاب نمیداری واسم که!

خودم رو ، روی تخت پدت کردم که با صدای بلند گفتم :

__ کسی که دلش درد میکنه خودش رو اینجوری روی تخت می اندازه؟

خندیدم که چشماش رو باریک کرد و گفت :

__ نکنه ایستگاه کردی؟!

بلندتر خندیدم که جوابش رو فهمید . روی تخت دراز کشید و دستشو روی چشماش گذاشت که خنده ام قطع شد .

خنده ام قطع شد و با بهت گفتم :

__ ناراحت شدی؟

جوابم رو نداد که صورتمو رو به روی صورتش گرفتم و صداش زدم ...

__ کیان!

دستاش رو دو طرف پهلو هام گذاشت و تا به خودم پیام زیرش بودم .

__ حالا منو سر کاری میزاری؟ اینم نتیجه اش ...

لباش روی لپم نشست و دندوناش توی گوشتم فرو رفت که جیغ زدم .

ساعت هفت بود که از خونه بیرون زدیم . امروز نوبت پرو لباس عروس و خرید کت و شلوار بود .

مزون رویال رفتیم تا اول لباس عروس رو انتخاب کنیم . بین اون همه لباس عروس خوشگل مونده بودم کدوم رو انتخاب کنم!

__ این قشنگه!

با صدای کیان به سمتش رفتم و به لباسی که اشاره کرده بود خیره شدم!

آستین های لباس توری بود و سر شونه هاش لخت بود . دامن پر از پفش با پارچه ی شاینش دلم رو برد .

__ همین رو میخوام!

با کمک الناز جون لباس رو پوشیدیم . کیان توی اتاق اومد و با دیدنم ماتش برد! موهام رو دورم پخش کردم و گفتم :

__ قشنگه نه؟!!

پیشونیم رو بوسید و زیرلب گفت :

__ مثل ماه شدی ...

واسش بوس فرستادم . فکر نمی کردم انقدر راحت لباسم رو بتونم انتخاب کنم . همش استرس این رو داشتم که چند روز طول میکشه تا لباس عروس رو انتخاب کنم ولی الان خیالم راحت شد .

برای کت و شلوار کیان ، پیش دوستش کامران رفتیم که طراح به نامی بود . بعد از انتخاب کت و شلوار ، برخلاف نظر کامران کروات رو پیشنهاد دادم .

با خنده گفت :

__ هر چی خانوم میگه رو بیار کامران!

چشمک بهش زدم که نیشش باز شد . اصلا از پاپیون خوشم نمیومد و کروات رو به جور دیگه دوست داشتم .

کیان با تیپ رسمی بیشتر از قبل می درخشید . با این که توی شرکت بیشتر موقع ها کت و شلوار می پوشید ولی این برای عروسیمون بود و قضیه اش فرق داشت .

کرواتش رو من واسش بستم و گفتم :

__ چقدر جذاب شدی! می ترسم شب عروسی ازم بدزدنت!

دستش دور کمرم حلقه شد و گفت :

__ پس خودت رو توی لباس عروس ندیدی که چقدر ناز و دلبر شده بودی! اگه مجبور نبودم نمی داشتم جلوی هر کسی این لباس رو بپوشی!

خندیدم و عقب رفتم و گفتم :

__ بسه دیگه ... دستام جا نداره هندوانه هایی که میدی رو نگه دارم .

بعد از شام به رستوران ریواس رفتیم . منتظر بودیم تا سفارش هامون رو بیارن . از بیکاری عکس گرفته بودیم و داشتیم عکسامون رو نگاه می کردیم .

با صدای دختری که کیان رو صدا زد ، به کیان نگاه کردم

نگاه کیان به دختره بود . از روی صندلی بلند شد که دختره با هیجان خودش رو توی بغل کیان انداخت .

دهم از تعجب باز مونده بود و هیچ عکس العملی نمی تونستم از خودم نشون بدم!

__ واای کیان باورم نمیشه که بعد از چند سال دیدمت!

از روی صندلی بلند شدم که کیان نگاهش بهم افتاد . از بازوی دختره گرفت و به عقب هلش داد و گفت :

__ تو اینجا چیکار میکنی ستاره ؟!

ستاره؟ این اسم چقدر آشنا بود واسم . به دختری که رو به روم وایستاده بود ، نگاه کردم .

با پرویی صندلی رو عقب کشید و گفت :

__ بشین . من تازه اومدم ایران ... اصلا باورم نمیشه که تو رو اینجا ببینم . هنوزم به سرنوشت اعتقاد نداری؟

چقدر پررو و عوضی بود که حضور من رو نادیده می گرفت . با خشم بهش نگاه کردم و گفتم :

__ سلام شما کی هستین؟

به سمتم برگشت و طوری نگاهم کرد که انگار تازه من رو دیده ... با لبخند گفت :

__ وای عزیزم شرمنده ندیدمت ... من ستاره هستم از دوستای کیان و هیمن !

__ تو هیچ وقت دوست من و هیمن نبودی!

دوست هیمن و کیان؟ دوست مشترک این دوتا؟ ستاره ... پس ستاره ای که کیان و هیمن رو دشمن هم کرد ایشون بود!

لبخندش رو بیشتر کش داد و بدون این که به کیان جواب بده گفت :

__ تو کی هستی؟ حدس میزنم کیانا باشی ...

پوزخندی زدم و گفتم :

__ حدست اشتباه بود ... من نامزد کیانم!

لبخندش رنگ باخت و قیافه اش وا رفت . پوزخندم بیشتر شد . به کیان نگاه کردم که نگاهش بین من و ستاره در چرخش بود!

چرا هر روز به نفر از گذشته وارد زندگیمون می شد؟ کیان کیفم رو برداشت و گفت :

__ بریم هایا؟

لبخندی به کیان زدم . روی صندلی نشستم و گفتم :

__ بشین عزیزم . کسی که باید بره ما نیستیم! شما دیگه حرفی نداری؟!

این حرفم کم از شر تو کم کن ، نداشت . دستاش رو توی هم قفل کرد و رو به کیان گفت :

__ کی نامزد کردی؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و بهش نگاه کردم . چقدر این بشر پررو بود . هیمن عاشق کدوم ویژگی خاص این شده بود؟ همیشه فقط قیافه مهم نیس!

این اخلاق آدماس که ما رو بهشون جذب میکنه و قیافه فقط برای دوستی های زود گذر و هوسه ...

__ چند وقت میشه! ستاره این بار با چه نقشه ای اومدی؟!

پوزخندی زد و با ناراحتی که توی صداش موج میزد گفت :

__ به خاطر تو اومدم ولی انگاری دیر شده!

پوزخند صداداری زدم و گفتم :

__ ادای عاشقا رو در نیار که بهت نمیخوره ... اگه تو عاشق بودی هیچ وقت اون کارا رو نمی کردی! دیگه هیچ وقت دور و بر شوهرم نبینمت که ازت به آسونی نمیگذرم ... الانم پاشو برو که حسابی واسمون حرف زدی!

با خشم بهم نگاه کرد ولی چیزی نگفت . به کیان نگاه کرد و وقتی بی توجه ای کیان رو دید با حرص از جاش پا شد و رفت .

__ هایا من ...

دستم رو به معنی سکوت بالا بردم و گفتم :

__ نمیخواه چیزی رو توضیح بدی! هر چیزی که لازم بود رو دیدم ...

چرا گذاشته بود ستاره بغلش کنه؟ حتی اگه توقع دیدنش رو نداشته بود ولی نباید میذاشت که بغلش کنه ...

دستش رو توی موهایش برد و چنگشون زد و با عصبانیت گفت :

__ الان چرا از من ناراحتی؟

__ چرا گذاشتی بغلت کنه؟

__ من ... من خب ...

همینجوری که دستم زیر چونه ام بود گفتم :

__ تو چی؟ از دیدنش مائت برده بود؟

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت :

__ اون بود که خودش رو انداخت توی بغل من!

اخمام رو بیشتر توی هم فرو بردم و گفتم :

__ نمیدونستی؟

__ چی رو؟

با اشاره به بدنش گفتم :

__ این که اونجا جای منه فقط؟

لبخندی روی لبش اومد که جدی گفتم :

__ وای به حالت یه بار دیگه کسی رو توی بغلت ببینم!

اخمایش توی هم رفت و با لحن بامزه ای گفت :

__ احساس نمیکنی انگاری جاهامون عوض شده؟ توی رمانا و فیلما این مرده که اینجوری حرف میزنه ...

از حرفش به خنده افتادم و گفتم :

__ همین که گفتم کیان!

__ باشه بابا ... حالا انگاری من برد پیتم همه ی دخترا میخوان خودشون رو بندازن توی بغلم!

به میزای کنارمون نگاه کردم . با دیدن اکیپ دخترا نگاهم روشن زوم شد . متوجه نگاه دو سه نفریشون روی کیان شده بودم .
به کیان نگاه کردم و با نازی که توی صدام بود گفتم :

__ واسه من ، تو حتی از اونم جذاب تری!

دستم رو توی دستش گرفت و پشت دستم رو مالید و با حرص گفت :

__ توله سگ خوردنی...

از در رستوران که بیرون زدیم ، دختری نزدیکمون شد و کارتش رو سمت کیان گرفت و با طنازی گفت :

__ این شماره منه ... خوشحال میشم زنگ بزنین!

کیان شماره دختر رو ازش گرفت و خواست چیزی بگه که با حرص گفتم :

__ چرا شماره اش رو گرفتی؟

به دختره ی عوضی نگاه کردم و هلش دادم عقب و گفتم :

__ هووی تو ... مگه کوری؟ نمیبینی منو؟ چقد پررو و عوضی هستی که میای به شوهر من شماره میدی!

کیان من رو توی بغلش کشید و کارت رو به دختره داد و گفت :

__ آروم باش عزیزم ... و شما خانوم به هر کسی میرسه شماره نده ... یعنی انقدر دم دستی و بی ارزشی که از هر کی خوشت بیاد شماره تو میدی بهش؟

به قیافه ی عصبی دختره پوزخند زدم . کیان من رو با خودش هم قدم کرد و گفت :

__ اگه اجازه میدادی می دونستم چی بهش بگم ... چرا الکی حرص میخوری قربونت برم؟!

با حرص خودم رو از بغلش کشیدم بیرون و گفتم :

__ پیشور فقط بلدی من رو حرص بدی ... خوشت میاد من از یه پسر شماره بگیرم؟

__ هایا!

با عصبانیت گفتم :

__ کوفت و هایا ... درد و هایا ... اون از برنامه سر شبیمون اینم از الان! اوووف خدا بهم صبر بده ...

انگشت اشاره ام رو واسش توی هوا تکون دادم و گفتم :

__ به بار دیگه انقد تیریب بزنی و بیای بیرون ، خودم می کشمت کیان ...

خندید . زیر لب داشتم غر غر میکردم :

__ باید تا آخر عمرم حواسم بهش باشه با وضعی که این داره ... اووف ...

صدای بوق ماشین اومد ، سرم رو بالا گرفتم که نزدیک دیدمش . سرجام خشکم زد که کیان از بازوم گرفت و پرت شدیم کنار خیابون ...

با ترس چشمام رو باز کردم که دیدم روی کیان افتادم . نگاهمو بالا کشیدم و به چشمای نگران کیان نگاه کردم .

__ حواست کجاست بچه؟

چشم غره بهش رفتم و گفتم :

__ تو مگه واسم حواسم گذاشتی؟!!

خندید و دستش دور کمرم سفت تر شد و گفت :

__ یعنی انقدر عاشقمی؟

با نگرانی به سرش نگاه کردم و پرسیدم :

__ کله ات به زمین خورده؟

__ نه ... چرا؟

__ آخه داری هذیون میگی!

و با صدای بلند به قیافه ی بهت زده اش خندیدم .

__ خیابونم جای اینکاراست؟

با صدای پیرمرد زود بلند شدیم و خودمون رو جمع و جور کردیم . همینجوری که داشت از بغلمون رد میشد ، سرش رو به معنای تاسف تکون میداد .

بهم دیگه نگاه کردیم و خندیدیم . کیان دستم رو گرفت و گفت :

__ بریم خونه تا بلایی سرمون نیارودی!

به سینه اش مشت کوبیدم و خندیدم . توی ماشین که نشستیم ، بهو گفتم :

__ بنظرت راننده ماشین توی خیابون به اون شلوغی چرا باید انقدر تند برونه؟

گوشه ی لبش رو دست کشید و گفت :

__ نمیدونم ... پلاک ماشینم نتونستم بردارم وگرنه می فهمیدم چه خبره ... خدارو شکر که سالمی وگرنه پدرشو در میاوردم!

سرم رو روی شونه های پهنش گذاشتم و زیرلب گفتم :

__ از این که مواظبمی ممنونم ...

روی سرم رو بوسید و گفت :

__ تا آخر عمرم مواظبت هستم خانوم!

چند روزی از این ماجرا گذشت . کیان دوتا از پرونده هاش رو توی خونه جا گذاشته بود و گفته بود که واشش ببرم!

توی آسانسور شالم رو مرتب کردم و به طبقه ی مورد نظر که رسیدم زود به سمت منشی رفتم . با دیدن خانوم میانسالی لبخند روی لبم نشست .

__ سلام عزیزم وقت داشتین؟

__ نه من نامزد کیان هستم!

از روی صندلی بلند شد و گفت :

__ ببخشید خانوم مهندس به جا نیاوردم . بفرمایین مهندس تنهاس ...

سرم رو واشش تکون دادم و بدون در زدن وارد اتاق کیان شدم . با دیدنم زود از جاش بلند شد و گفت :

__ به موقع رسیدی ... الان جلسه ام شروع میشه!

پرونده ها رو از دستم کشید و با بوسیدن کوتاه لبم ازم دور شد .

با لبخند گفت :

__ بابت اینا مرسی . توی خونه میبینمت ...

از این همه عجله اش و هل بودنش خنده ام گرفت . بعد از خوردن شربتتی که خانوم وکیلی واسم آورد از شرکت بیرون زدم .

در ماشین رو باز کردم و خواستم سوار بشم که دستی روی دهنم نشست ...

اسم کیان رو صدا میزدم ولی فشار دستش انقدر زیاد بود که فقط صداهای نامفهومی از دهنم خارج میشد .

سعی کردم نفس نکشم ولی بالاخره نفس کم آوردم و نفس کشیدم . دستمال بوی بدی میداد و معلوم بود که مواد بیهوش کننده بهش زده بودن . زودتر از آنچه که فکرش رو می کردم چشمام سنگین شد و بیهوش شدم .

_ کیان ...

چشمام رو باز کردم که با اتاق تاریکی رو به رو شدم .

_ حیف شد ... کیانت اینجا نیس!

با صدای کلفت و زمخت مرد روی تخت نیم خیز شدم و به کنار پنجره نگاه کردم .

_ تو کی هستی؟

_ هنوز زوده بفهمی ...

برگشت سمتم و چراغ قوه رو روشن کرد . چشمام از نور زیادش خود به خود بسته شد و غریدم :

_ کورم کردی!

صدای پوزخندش باعث شد تا چشمام رو باز کنم . داشت سمتم میومد . روی تخت عقب عقب رفتم . از ترس زبونم بند اومده بود .

_ نمیدونی چه بلایایی فراره سرت بیاد خوشگله ...

_ ج ... چی میگی؟

دستش که به ساق پام خورد ، جیغ زدم و گفتم :

_ دست تو بکش کنار روانی!

بلند خندید و گفت :

_ خیلی وقت هست واسه این کارا ...

منظورش چی بود؟ نکنه میخواست بهم تجاوز کنه؟ اگه ... اگه چنین کاره کنه من میمیرم ... یعنی کیان فهمیده که من رو دزدیدن؟ خداااااا! ...

چند ساعتی بود که کسی توی اتاق نیومده بود . روی تخت دراز کشیده بودم و داشتم به کیان فکر میکردم . یعنی داره دنبالم میگرده؟

در اتاق باز شد که بلند شدم . با دیدن زن رو به روم با بهت پرسیدم :

_ تو ... اینجا چیکار میکنی؟

پوزخندی زد . روی صندلی نشست و گفت :

_ کیان از اول مال من بود نه تو! من الان ایران اومدم که کیان رو با خودم ببرم ...

چه خیالات خامی توی سرش بود . پوزخند زدم و گفتم :

_ کیان هیچ وقت مال تو نمیشه! باید از روی جنازه ی من رو بشی!

**

کیان

الان دو روز بود که خبری از هایا نبود . جاهایی که فکرش رو میکردم ، ممکن رفته باشه رو گشتم ولی نبود که نبود .

پلیس رو در جریان ماجرا گذاشته بودم و گفته بودن به احتمال زیاد ، ماجرا آدم رباییه ولی چه کسی میتونه هایا رو دزدیده باشه؟

_ به چه کسایی مظنونین؟

خیلیا با من دشمنی داشتن ... باید اسم کدومشون رو میگفتم؟

__ پسر عموم و مهندس آرش کامرانی !

__ جناب سرگرد لطفا زودتر پیگیری کنید . الان دو روزه خبری از خانومم نیست . می ترسم بلایی سرش آورده باشن !

__ چشم . فقط در دسترس باشین و خبری شد یا تماس گرفتن زود ما رو در جریان بزارید ...

__ چشم ...

حالم به شدت خراب بود . تا که به خونه برسم رو نمیدونم چجوری رانندگی کردم . فقط دستم بهشون برسه گردنشون رو می شکستم !

به چه جراتی دست روی ناموس من گذاشته بودن؟ آگه بلایی سرش آورده باشن ، خودم زنده زنده آتیششون میزدم ...

در خونه رو باز کردم که مامان و کیانا با گریه سمت اومدن و پرسیدن :

__ خبری نشد ازش؟

دستم رو توی موهام بردم و محکم چنگشون زدم . کلافه و به شدت عصبی بودم . فقط سرم رو به معنی نه بالا انداختم و روی مبل تک نفره ای که نزدیکم بود نشستم .

__ تا الان پیش پلیس بودم . گفت باید منتظر تماسشون بشیم وگرنه خیلی احتمال کمی داره که بتونن پیداش کنن !

مامان روی مبل نشست و روی پاهاش کوبید و با گریه گفت :

__ چجوری به داداشم بگم دخترش رو دزدیدن؟

چشمام رو بستم تا تمرکز کنم که صورت خوشگل و ماه هایا پشت پلکام نقش بست . با اون لبخندی که همیشه روی صورتش بود داشت نگاهم میکرد .

قطره اشکی ناخودآگاه از چشمم پایین ریخت . سریع از جام بلند شدم و در حالی که داشتم به سمت اتاقم می رفتم گفتم :

__ مامان هر چه زودتر دایی رو خبرش کن ...

زیر لب ادامه دادم :

__ نتونستم مواظب زنم ، همه کسم باشم ... چجوری باید توی چشمای دایی نگاه کنم؟

روی تخت نشستم و دستم رو به جایی که چند روزی هایا می خوابید کشیدم . چقدر که وجودش باعث آرامشم میشد .

__ د لعنتی کجایی؟ نمیگی بدون تو و عطر تنت ، کیان زنده نمیمونه؟ چه گناهی کردم که باید چند روز دوری تو تحمل کنم؟ من حتی به شنیدن صداتم راضیم !

چشمام پر از اشک شده بود و چونه ام می لرزید . کی گفته مرد گریه نمیکنه؟ مرد وقتی کسی رو دوست داره ، هر کاری واسش میکنه ، گریه که چیزی نیس !

روی تخت دراز کشیدم و بوی تن هایا ، ذهن آشفته ام رو آرام کرده بود . با صدای زنگ گوشیم ، به صفحه اش نگاه کردم . شماره ناشناس بود .

با تاخیر جواب دادم که کسی با صدای کلفت گفت :

__ اگه زن تو زنده میخوای ، باید باهام راه بیای!

سریع نیم خیز شدم و تهدیدکنان گفتم :

__ ببین یه تار مو ازش کم بشه ، خودت رو مرده فرض کن ...

با صدای بلند خندید و گفت :

__ میبینی چقدر عاشقته؟ واسش حرف بزن تا بفهمه که نباید با من اینجوری حرف بزنه ...

صدای هق هق هایا به گوشم رسید . با داد گفتم :

__ بی ناموس زنده ات نمیزارم ... کسی که گریه ی خانوم من رو در بیاره ، نمیذارم نفس بکشه ...

__ هوووش ... آرام باش وگرنه صورت لطیف و نرم خانوم تو خط خطی میکنم!

نفسم قطع شد و مشتم رو محکم به دیوار کوبیدم . من لعنتی با تهدیدام فقط جون هایا رو به خطر انداختم ...

چندتا نفس عمیق کشیدم و وقتی که آرام شدم گفتم :

__ اول باید با خودش حرف بزنم ...

خندید و گفت :

__ شوهرت میخواد باهات حرف بزنه ... گوشی رو بگیر ...

هایا

صورت‌م پر از اشک بود ولی نه از ناراحتی ، از خوشحالی ... باورم نمیشد بعد از چند روز قرار بود صدای کیان رو بشنوم ...

دستم رو باز کردن و گوشی رو به سمت گرفت ... زود گوشی رو گرفتم و بی قرار و دلتنگ گفتم :

_ کیان ...

_ جانم عزیز دلم؟ خوبی؟ چیزیت که نشده؟

حق هم بلند شد ... دستم رو جلوی دهنم گرفتم که بیشتر از این ناراحتش نکنم ...

_ د لعنتی گریه نکن . کاریت که نکردن؟؟

با حق حق گفتم :

_ نه ... کیان منو از اینجا ببر !

مرد گوشی رو از دستم کشید و گفت :

_ فعلا زوده خانوم کوچولو !

و گوشی رو چسبوند به گوشش و گفت :

_ فردا زنگ میزنم ... اگه قبول کردی که زن تو زنده میبینی ... اگه قبول نکردی که خودت میدونی چی میشه !

با داد گفتم :

_ کیان باهاشون همکاری نکن !

گوشی رو قطع کرد و سیم کارتش رو در آورد و شکوند . اومد نزدیکم و انگشت شو روی صورت‌م کشید و گفت :

_ اگه دوست داشته باشه قبول میکنه هر کاری واسه زنده موندنت بکنه ...

تف انداختم روی صورتش و با داد گفتم :

__ برو به جهنم مردک روانی ... کیان هیچ کاری واستون نمیکنه !

دستش رو با عصبانیت روی صورتش کشید و گفت :

__ بد بازی رو شروع کردی !

روی تخت هلم داد و روم خیمه زد . اشکام تند تند از چشمهام بیرون می ریخت .

خیلی سخت بود که کسی غیر از کیان نزدیکم بشه . حالم داشت از بوی بدنش بهم میخورد .

__ برو عقب ... داری چیکار میکنی؟

صورتش رو نزدیک صورتم آورد و از موهام گرفت و به عقب کشید . سیلی در گوشم زد که گوشم، سوت کشید .

__ عوضی ...

گردنم رو بوسید و گفت :

__ دوست دارم توی سک*س بهم فحش بدن ... هر چقدر بیشتر فحش بدی بیشتر وحشیم میکنی !

__ بی ناموس مادر جن*ده ...

قهقهه زد که بیشتر روی مخم رفت . موهایش رو چنگ زدم که عقب بره . با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد .

معلوم بود جا خورده و تعجب کرده ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت :

__ سک*س خشن دوست داری ؟

به گردنم حمله کرد . با گازها و مک هاش معلوم بود که کل گردنم کبود میشه . انقدر تقلا کرده بودم که به نفس نفس افتاده بودم ولی زورم بهش نمی‌رسید .

توی دلم فقط اسم خدا رو صدا می‌زدم . اگه بهم تجاوز میشد دیگه نمیتونستم زندگی کنم . من فقط مال کیان بودم و هستم .

زیرلب زمزمه کردم :

__ خدایا نزار بی حیثیتم کنه ...

لباسم رو توی تنم جر داد . حالا فقط با سو*تین و شلوار رو به روش بودم . صدای ضعیفش رو شنیدم که گفت :

__ اگه منو میخواستی الان اینجا نبودى !

با تعجب گفتم :

__ چى؟

این کی بود که منو میخواستی؟ صدایش رو با دستگاه کلفت تر کرده بود و ماسکى که زده بود ، نمیداشت صورتش رو ببینم ...

لبه‌هاش که نشست روی قفسه ی سینه ام از فکر بیرون اومدم . با خشونت کل بدنم گاز می گرفت و میمکید .

یاد بوسه ها و نوازش های کیان افتادم و گریه ام بیشتر شد . جیغ زدم و با داد گفتم :

__ ولم کن عوووووى ...

با صدای فریادم در باز شد و ستاره اومد داخل و با تعجب بهمون نگاه کرد .

__ آرش این چه کاریه؟ بیا بیرون کارت دارم !

آرش؟ نکنه ...

آرش ؟ نکنه مهندس کامرانى رو میگه؟ صدایش توی گوشم بود :

__ اگه منو میخواستی الان اینجا نبودى !

پس این کار آرش بود . ولى چطور با ستاره آشنا شده بود؟ ستاره که تازه از خارج اومده بود ...

روی تخت دراز کشیده بودم و نگاهم به در بود تا اگه آرش توی اتاق اومد زود از جام بلند بشم . گریه هام تمومى نداشت و ترس از این که چه بلایی سرم میخوان بیارن داشت دیوونم میکرد .

مگه چه بدى در حقش کرده بودم؟ من فقط دوستش نداشتم همین ! من هیچ بدى در حقش نکردم ...

توى همون حالت کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد ...

کیان

تا تماس قطع شد به سرگرد زنگ زدم و گفتم ؛

_ تونستین ردیابی کنین؟

_ متأسفانه نه ... بعد از قطع تماس زود سیم کارتو شکستن و بچه ها موفق نشدن ردشون رو بزنی !

لعنتی ... سرمو به صندلی تکیه دادم و گفتم :

_ من الان باید چیکار کنم؟ صدای خانومم رو شنیدین؟ من تا وقتی که نبینمش آرام و قرار ندارم . نکنه بلایی سرش بیارن سرگرد؟

_ نه خیالتون راحت باشه تا زمانی که باهاشون همکاری کنین اونا آسیبی به خانومتون نمیزنن ... اگه بهتون زنگ زدن ، بگین که باهاشون همکاری میکنین و تماس رو طولانی کنید تا ردیابی کنیم !

_ باشه خدانگهدار ...

گوشی رو روی میز کوبیدم و گفتم :

_ لعنتی ...

تا فردا که بهم زنگ بزنی خواب به چشمم نیومد . با صدای زنگ گوشیم ، زود برش داشتم و تماس رو جواب دادم .

_ کیان ...

با صدای گریون هایا ، زود بلند شدم که صندلی به عقب برگشت و افتاد .

_ جانم عزیزم؟

با صدای جیغش با داد گفتم :

_ چی میخواین؟ ولش کنین حرومزاده ها ... من باهاتون همکاری میکنم !

__ آفرین ... میبینی چقد دوستش داره؟!!

__ کیان آرش و ...

صدای سیلی اومد و بعد صدای هق هق خفه ی هایا ... آرش گفت؟ پس حدسم درست بود !

__ جلوی دهنش رو بگیر ... ساکتش کن تا نیومدم خفه اش نکردم !

چقدر صدای نازکش آشنا بود ... یه مرد و یه زن الان توی اتاق با هایا بودن؟

__ چیکارش کردین؟ اگه صداشو نشنوم به جان خودش باهاتون همکاری نمیکنم ! پس یا همین الان گوشی رو بهش میدین یا همکاری بی همکاری !

صدای تهدیداشون میومد :

__ اگه حرفای چرت و پرت و گنده تر از دهنش بزنی یه گلوله حرومت میکنم ... فهمیدی؟

__ آره ...

صدای لرزون هایا به قلبم چنگ انداخت ... بعد از چند دقیقه گوشی رو بهش داد و گفت :

__ حرف بزن باهاتش مهندس ...

این بار صدای یه زن بود ... یعنی کی بود؟

__ الو عزیزم؟! هستی؟

__ آره ... کیان باهاتشون همکاری نکن !

__ این قضیه رو خودم حل میکنم عشقم ... بگو حالت خوبه؟

__ نه خوب نیستم ... وقتی که بیای پیشم حالم خوب میشه ! کیان زودتر بیا ...

__ بسه دیگه ... دهنشو ببند !

باز هم صدای زن بود ... بعد از این که هایا اسم ارش رو گفت صداش کلا خفه شد ...

__ بگو چی میخواین تا هایا رو ول کنین؟

__ شرکت تو میخوام و یه سری چیزای دیگه که وقتی واسه امضا اومدی بهت میگم !

شرکتتم؟ چیزی که ده سال از عمرم و زندگیم رو پاش گذاشته بودم؟ ولی سرگرد گفته بود که باید باهاشون همکاری کنم تا هایا رو بتونم نجات بدم ...

__ باشه ... کی باید بیام؟

__ فردا زنگ میزنم مهندس ... عجله نداشته باش !

تماس رو که قطع کرد ، گوشیم رو به دیوار کوبیدم و داد زدم :

__ لعنتیااااا ...

همینجوری که سرم پایین بود در اتاق باز شد که گفتم :

__ مامان فعلا برو بیرون ... میخوام تنها باشم !

__ داداش ...دایی اینا اومدن !

خشکم زد ... با بهت به کیانا نگاه کردم و دستمو لای موهای بهم ریخته شدم کشیدم ...

__ باشه کیانا برو الان منم میام ...

بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون زدم و به سمت سالن رفتم ... با دیدن صورت گریون زندایی سرمو پایین انداختم و زیر لب سلام دادم ...

زندایی با حق حق گفت :

__ کیان اینجوری قول دادی مواظب دخترم هستی؟

کلافه بودم و عصبی ... دستمو لای موهام بردم و چنگشون زدم ... کنار زندایی نشستم و دستش رو گرفتم و گفتم :
__ زندایی شرمندتونم ... هر کاری میکنم تا زودتر هایا به خونه برگرده . نگران نباشین ، من خودم پیگیرش هستم !

__ بلایی که سر بچه ام نیاوردن؟ سالمه؟

__ نه میدونن اگه دستشون به هایا بخوره من دیگه باهاشون همکاری نمیکنم . چند دقیقه قبل از این که شما بیاین باهاش حرف زدم و یه جورایی فهمیدم کار کیه ... خیلی زود برش می گردونم . من مقصر این اتفاقم ، نتونستم حتی ازش خوب مراقبت کنم ...

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که دایی بالاخره به حرف اومد و گفت :

__ تقصیر تو نیست پسرم ... کاریه که شده ولی سعی کن زودتر بتونی برش گردونی !

__ چشم دایی ...

با صدای زنگ گوشیم ساکت شدیم و به صفحه گوشی که اسم سرگرد افتاده بود نگاه کردیم ... زود جواب دادم که گفت :

__ تونستیم ردشون رو بزنین ... امشب عملیات رو شروع میکنم !

__ منم میتونم پیام؟

__ بودن شما هیچ کمکی نمیکنه !

سوئیچ رو برداشتم و گفتم :

__ من فقط میخوام پیام تا خانومم رو ببینم همین ... الان راه میوفتم !

نذاشتم باز مخالفتی کنه و زود تماس رو قطع کردم و گفتم :

__ جاش رو پیدا کردن ... من میرم و با هایا بر می گردم !

باورم نمیشد که هایا توی این خونه اس و انقدر نزدیکمه ... الان که انقدر بهش نزدیکم ولی نمیتونم بغلش کنم ، نمیتونم موهاشو ناز کنم ، نمیتونم حتی لمسش کنم ، واسم سخت تر بود ...

توی ماشین نشسته بودم و سرگرد گفته بود که تحت هیچ شرایطی حق ندارم پیاده بشم ... صدای شلیک گلوله که اومد ، از ماشین پیاده شدم و خواستم به سمت خونه برم که ایستادم و یاد حرف سرگرد افتادم که گفت :

__ حتی به حرکت کوچیک از سمتت ممکنه ، عملیات رو بهم بزنه پس اگه خانومت رو میخوای لطفا توی ماشین بمون ...

زیر لب نالیدم :

__ خدایا نذار بلایی سر عشقم بیاد ...

به ماشین تکیه دادم و فقط نگاهم به در بود تا سرگرد بیاد بیرون و بگه که هایا رو پیدا کردن ...

__ کیاااا ...

با صدای هایا زود به پشت سرم نگاه کردم . با دیدن هایا ، به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم .

__ جان کیان ... عشق کیان ...

محکم به خودم داشتم فشارش میدادم . انگاری میخواستم تا یکی بشیم .

__ آخ ...

با صدای ریز هایا از خودم دورش کردم و با دقت بهش خیره شدم که دیدم دستش خونی شده بود ...

__ چ ... چت شده؟

احساس میکردم نمیتونم نفس بکشم . دستش خونی شده بود و تیره خورد بود ...

یه دستم رو زیر زانوش گذاشتم و یه دستم رو زیر کتفش و بلندش کردم و با دو خودم رو به ماشین رسوندم . روی صندلی عقب درازش کردم و به چشمای نیمه بسته اش نگاه کردم ...

__ هایا چشمتو نباید ببندی فهمیدی؟

زود پشت فرمون نشستم و پام رو تا اخر روی گاز گذاشتم ...

خارج از شهر بودیم و تا به شهر برسیم یک ساعتی طول میکشید ... از آینه ی جلو به صورت پر از عرقش خیره شدم و گفتم :

__ هایا بیداری؟

سرشو تګون داد که ګفتم :

__ زود میرسیم قربونت برم ... فقط تحمل کن عشقم !

با حق حق ګفت :

__ کیان درد دارم ... خوابم ګرفته!

__ فدات بشم عزیزم... قول میدم زود برسونتیم بیمارستان... الان باهام حرف بزن تا خوابت نبره!

__ نمی... نمیتونم حرف بزنم...

__ باشه فقط چشماتو نبند هایا... میدونی همه منتظرن؟ این چند وقت که نبودی، میدونی به هممون چقد سخت گذشت؟

باید باهات حرف میزدم تا خوابش نبره... نزدیک بیمارستان بودیم که ګفت :

__ دیگه ... نمیتونم...

و چشمات بسته شد ...

با داد اسمشو صدا زدم ولی تګون نخورد ... ماشین رو جلوی در بیمارستان پارک کردم و زود تن بی جون هایا رو توی بغلم گرفتم و توی بیمارستان رفتم و با داد ګفتم ؛

__ تیرخورده ... تیر خورده ! یکی کمک کنه ...

تو کمتر از چند ثانیه پرستارها دورم جمع شدن و هایا رو ، روی تخت گذاشتن و به سمت اتاق عمل بردن ...

در اتاق که بسته شد ، روی صندلی افتادم و دستامو روی پیشونیم گذاشتم ... خدایا یعنی زنده میموند؟

__ ببخشید جناب؟!!

سرمو بالا گرفتم و به پرستاری که صدام زده بود، خیره شدم ... تا نگاهمو روی خودش دید ، ګفت ؛

__ باید بیاید پروندشونو پر کنید ... فقط چه نسبتی باهاشون دارید؟

__ زنه !

__ همراه من تشریف بیارین پذیرش تا کاراشون رو انجام بدین ...

با قدم های نامیزون دنبالش راه افتادم . بعد از پرداخت هزینه عمل و پر کردن فرم ها ، باز پشت در اتاق عمل رفتم ...

دو ساعت بعد در باز شد و دکتر از اتاق بیرون اومد ، با دو به سمتش رفتم و گفتم:

__ چیشد آقای دکتر؟

__ خیلی خون از دست داده بودن ... تیر رو از دستشون بیرون آوردیم الان بیهوش هستن تا چند ساعت دیگه به بخش منتقل میشن و میتونید ملاقاتشون کنید ...

دستم روی صورتم کشیدم و نفسم رو محکم بیرون فرستادم ... بعد از تشکر از دکتر ، به مامان زنگ زدم و براشون اتفاقات پیش اومده رو توضیح دادم که گفت تا چند ساعت دیگه خودشون رو میرسونن ...

توی اتاق کنار تختش نشسته بودم و به صورت رنگ پریده و بی جونش خیره بودم ... توی این مدت خیلی لاغر شده بود و صورتش کاملاً استخوانی شده بود ...

انگشتمو روی صورتش کشیدم و گفتم :

__ نمیدونی الان که کنارمی چقدر آرامش دارم ... با این که الان بیهوشی ولی همین که میدونم هیچ خطری تهدیدت نمیکنه، باعث میشه تا آرام بشم ...

در اتاق که باز شد ، زندایی با صدای بلند هایا رو صدا زد و داخل اتاق اومد که گفتم :

__ آرام باش زندایی ... بیهوشه!

__ بچم چش شده کیان؟

مجبور بودم که دروغ بگم ... میدونستم طاقت شنیدن این که تیرخورده رو نداره و از حال میره ، به هایا نگاه کردم و گفتم :

__ ضعیف شده بود... دکتر گفت استرس زیادی بهش وارد شده بود ... تا منو دید انگاری خیالش راحت شد و از هوش رفت !

مامان فقط به هایا نگاه میکرد و دستش رو توی دستش گرفته بود ... دایی روی میل نشسته بود و انگاری که خیالش بابت هایا راحت شده بود که ساکت بود ...

__ دایی جان چند لحظه میشه بیای بیرون؟

سرشو به معنی آره تکون داد و دنبالم اومد ... در اتاق رو که بستم ، به سمت حیاط بیمارستان رفتم ...

روی صندلی که نشستیم گفتیم :

__ دایی حقیقتش هایا تیرخورده بود ... به دستش خورده بود و خون زیادی از دست داده ولی خدارو شکر زود به بیمارستان رسوندمش!

اشکی از چشمش سرازیر شد رو دیدم ...

__ میدونستم برای این که حال زنداییت خراب نشه واقعیت رو نگفتی ولی فکر نمیکردم که ...

چشم هاش رو بست و دیدم که آب دهنشو قورت داد ... بغض کرده بود و نمیخواست که جلوی من گریه کنه ...

دستم رو شونه‌اش گذاشتم و گفتم :

__ دایی جان خداروشکر خطر رفع شده و الان حالش خوبه ... من چیزی جلوی مامان و زندایی نگفتم که حالشون بد نشه، شما هم لطفا چیزی نگو ...

__ خوب کاری کردی پسر ...

بعد از این که حال دایی بهتر شد ، به اتاق هایا برگشتیم ... بعد از دو ساعت بالاخره پلک هاش تکون خورد و زیر لب زمزمه کرد :

__ کیان ...

زود دستشو توی دستم گرفتم و فشار دادم و گفتم :

__ جانم؟

زنگ کنار تختش رو زدم تا دکتر بیاد ...

__ تشنمه ... آب میخوام!

در باز شد و دکتر بعد از معاینه گفت :

__ فردا میتونه مرخص بشه ...

یکم آب بهش دادم تا تشنگیش برطرف بشه ... هایا حالش بهتر شده بود ولی خوابش برده بود ...

__ شما برین من هستم ... خودم صبح میارمش خونه! شما فقط خسته میشین ... الانم که حالش بهتره خداروشکر ...

زندایی مجبور شد تا با دایی بره ... نصف شب بود که چشم هاش باز شد و گفت :

__ کیان من می ترسم ...

موهاش رو ناز کردم و گفتم :

__ قریونت بشم خانومم ... نترس الان دیگه هیچ خطری تهدیدت نمیکنه ... سرگرد بهم زنگ زد و گفت که همشون رو گرفتن!

چونه اش لرزید و با بغض گفت :

__ کیان، آرش میخواست بهم دست درازی کنه آگه... آگه ستاره دیرتر رسیده بود ...

و بعد زد زیر گریه ... با تعجب گفتم :

__ ستاره؟

سرشو به معنی آره تگون داد و گفت:

__ آرش و ستاره با هم دستشون توی یه کاسه بود... انگاری با هم دوست بودن و ستاره به خاطر آرش اومده ایران ... و اون روزی هم که توی رستوران دیدیمش هم از قبل برنامه ریزی شده بود ...

قرار بود فردا پیش سرگرد برم تا برام تعریف کنه برای همین چیزی از حرفای هایا رو متوجه نمی شدم ...

__ کی اینا رو برای تو گفته؟

__ خودشون گفتن ... ولی از این که با تو چیکار دارن چیزی نگفتن !

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :

__ عزیزم خودم می فهمم داستان از چه قراره ... تو الان فقط بهم قول بده زودتر خوب بشی تا عروسیمون رو زودتر بگیریم ...

با شیطنت ادامه دادم :

__ من دیگه تحمل یک لحظه دوریتم ندارم خانومی ...

خندید و گفت :

__ باشه عشقم ...

«هایا»

دست سالمم رو بالا بردم و روی موهای نرمش کشیدم ... با لحنی که دلتنگی توش بیداد میکرد گفتم :
_ نمیدونی که چقدر دوریت اذیتم کرد ... فقط وقت هایی که صدات رو می شنیدم احساس می کردم زنده ام ...

صورتش رو پایین کشیدم و قبل از این که مجالی برای فکر کردن پیدا کنه، لباسو کوتاه و آروم بوسیدم ...

این دوری چند روزه عشقم نسبت به کیان رو بیشتر کرده بود... عقب کشید و خندید ...

_ توله دلبری نکن که همینجوریشم دیوونتم ... الان فقط منتظرم بریم خونه تا حسابی از خجالتت در بیام !

خجالت رو کنار گذاشتم و گفتم :

_ یه پیشنهاد بد دارم !

خندید و گفت :

_ فکرشم نکن که اینجا...

بین حرفش پریدم و گفتم :

_ ولی من دلم واست تنگ شده ...

نوک انگشتامو روی قفسه ی سینه اش کشیدم و کم کم پایین بردم ... دستم که به خشتکش رسید ، مچ دستمو گرفت و گفت :

_ هایا شیطونی نکن ... اینجا توی بیمارستان با این حالت !

با ناز گفتم :

_ کیان تو دلت واسم تنگ نشده؟

دستشو گرفتم و توی شلوارم بردم ... دستش که به بهش*تم خورد ، ادامه دادم:

_ الان تو میتونی فقط آرومم کنی کیان ... ببین چقدر خیس کردم ...

دستمو روی خشتکش گذاشتم ، مردونگیش ش*ق شده بود... توی مشتم گرفتم و فشار دادم و گفتم :

_ دلم مردو*نگی کلفتت رو میخواد کیان ...

معلوم بود که هنوزم دودله ولی تحریکم شده بود . پاهامو بستم که فشار دستش بیشتر بشه و گفتم :

_ کیان ...

به سمت خیز برداشت و تا به خودم بیام لبام بین لباش شکار شده بود ...

با ولع و حرص داشت لبامو میمکید ... من لب بالاش رو میخوردم و اون پایین رو ... لبای داغش روی لبام می لغزید و با هر بوسه ، بیشتر تحریکم میکرد ...

صدای لب بازیمون توی اتاق پیچیده شده بود ولی واسمون مهم نبود ... مهم عشق و گرمایی بود که بینمون بود ...

لباسم رو زیر گردنم جمع کرد و به جون بالا تنه ام افتاد ... حرص و خشم توی رفتارش موج میزد ولی پر از لذت بود واسم ...

سینه هام رو میمکید و با زبانش نو*کشون رو به بازی گرفته بود ... نو*ک سینه امو تا جایی که تونست توی دهنش کرد و مکید و اون یکی سینه ام رو توی دستش فشار میداد ...

لب هاشو روی کل شکمم می کشید و هر جایی از بدنم رو می بوسید ... به نفس نفس افتاده بودم و چشمام خمار شده بود ...

شلوارامونو در آورد و خودشو بین پام جا کرد ... یه پامو بالا گرفت و بدون ملایمت مردو*نگی شو واردم کرد ...

لبمو گاز گرفتم که صدای جیغم در نیاد و آبرومون نره ... سینه امو توی دستش گرفت و نو*کش رو کشید و گفت:

_ درد نداری؟

زیر دلم یکم درد گرفته بود چون خودشو خشک واردم کرده بود ولی گفتم :

_ نه عزیزم ...

انگاری منتظر بود تا حرفم تموم بشه که تل*مبه هاشو شروع کرد ... خودشو تا آخر واردم میکرد جوری که احساس می کردم تا زیر نافم مردو*نگیش رسیده ...

روم خم شد و اینجوری ضربه هاش عمیق تر شد ... دست سالمو پشت کمرش می کشیدم و زیر گوشش آه و ناله میکردم ...

سرشو چرخوند ، لباش مماس لبام بود ولی نمی بوسیدتم ... لب پایینش رو بین دندونام گرفتم که آه گفت و سرعت تلمبه هاشو تندتر کرد ...

لبامون روی هم بود و هر وقت که میخواستیم ناله کنیم لبای همو می بوسیدیم ... با ضربه هاش به اوج داشتم میرسیدم ، سرم به عقب خم شد که لباش روی گردنم نشست ...

بدنم لرزید و آب داغی رو توی سوراخم احساس کردم ... با هم ارضا شده بودیم ...

بین پاهام رو تمیز کرد و گفت :

__ اینم آخر و عاقبت شیطونی کردنات !

خندیدم و نگران لب زدم:

__ توم خالی کردی ، حامله نشم به موقع کیان؟؟

پیشونیم رو بوسید و با صدایی که خمار خواب بود گفت:

__ اون دیگه از شانس خوبه منه که زودتر دختر دار میشم ...

مشتمو به پهلوش کوبیدم و گفتم :

__ غلط نکن ... برو واسم قرص بگیر بخورم وگرنه همش استرس دارم ...

به خودش فشردتم و گفت :

__ بخواب ... هیچی نمیشه ! چند روزه خواب درست و حسابی نداشتم ، چشمم وا نمیشه ...

گردنش رو بوسیدم و گفتم :

__ باشه عزیزم بخواب ...

خداکنه فقط کار دست خودمون نداده باشیم وگرنه دیگه هیچی ... با کلی فکر و مشغله بالاخره چشمم گرم شد و خوابم برد ...

صبح که به خونه رسیدیم همه جلوی در جمع شده بودن ... مامان کنار ماشین اومد و بغلم کرد و باز گریه هاش شروع شد ...

__ گریه نکن عزیزم ... ببین سالمم مادر من ، چرا گریه میکنی اخه؟

اشکاشو پاک کرد و گفت :

__ بیا بریم تو دورت بگردم ... بیا تو پسر من !

__ چشم شما هاپا رو ببر ... من تا چند ساعت دیگه میام !

__ کجا میخوای بری کیان؟

پشت فرمون نشست و گفت :

__ تا کلانتری میرم و میام ... تو استراحت کن تا من میام !

__ باشه فقط مواظب خودت باش !

سرمو از شیشه ی ماشین تو بردم و لبامو روی ته ریش زبرش گذاشتم و بوسیدمش ... وقتی ازمون دور شد ، بالاخره به خونه رفتیم .

__ آه ... مامان میدونی از سوپ بدم میااا! نمیخورمش ... بعدشم مگه سرما خوردم که سوپ آوردی واسم؟!

قاشق پر از سوپ رو جلوی دهنم گرفت و گفت :

__ حالا اینو بخور تا شام آماده بشه ...

کمپوت گیلای رو برداشتم و گفتم :

__ همینو میخورم ولی اینو اصلا !

بشقاب سوپ رو روی میز گذاشت و در حالی که غر غر میکرد از اتاق بیرون رفت ... خب تقصیر من چیه که هیچ جوره با سوپ کنار نمیتونم بیام؟

یه دونه گیلای توی دهنم انداختم و چشمامو بستم و با لبای غنچه شدم ، با لذت مشغول خوردنش شدم ...

__ ای جانمم ... خوشمزش؟

با صدای کیان ، زود چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم ... لبخندی که روی لبام اومده بود ، کل صورتم رو پر کرده بود ...

__ بیا توام بخور ...

کنارم روی تخت نشست که به سمتش گرفتم و گفتم :

__ بدو تا نخوردمش!

خندید و زیر لب گفت :

__ شکمو ...

چندتا دونه بیشتر خورد ... بشقاب رو از روی میز برداشت و پرش کرد و گفت :

__ میخوری؟

__ نه ... خودت بخور!

__ هووم باشه ...

نصف بشقاب رو خورد و کنارش گذاشت ... سرمو به سینه ی پهنش تکیه دادم و گفتم :

__ دیدیشون؟

دستش روی موهام نشست و در حالی که با موهام بازی می کرد گفت :

__ نه ... فقط رفتم تا بفهمم سرگرد چیکارم داشته !

__ خب؟

__ تا الان چیزی نگفتن ... دیگه چیزی نیست هایا تو نگران نباش !

با شک بهش نگاه کردم و گفتم :

__ مطمئنی؟

سرشو به معنی آره تکون داد و گفت :

__ از این به بعد دیگه نمیذارم حتی یه قدمم ازم دور شی !

قفسه ی سینه ی پهنش رو از روی لباسش بوسیدم و گفتم :

__ از فردا بریم دنبال بقیه خریدامون ؟

صورتش رو مقابل صورتم گرفت و گفت:

__ هر چی شما بگی خانومی ...

شال رو ، روی سرم انداختم ... کیف و موبایلم رو زود برداشتم و گفتم :

_ اومدم اومدم ... انقدر غر غر نکن !

تا منو دید از روی مبل بلند شد و در حالی که به ساعتش اشاره میکرد گفت :

_ گفتمی ساعت ۴ اینجا باشم بعد خودت ساعت ۵ آماده میشی ؟

دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم ؛

_ کم غر بزن ... طول کشید دیگه !

_ سری بعدی دیگه انقدر زود نمیام تا معطل نشم!

خندیدم و گفتم :

_ باشه حالا ... خوبه همیشه به موقع آماده میشم !

صداشو کشید و به تمسخر گفت :

_ آره خیلی ...

تا ساعت ده شب توی خرید بودیم و بیشتر خریدامون رو کردیم ... البته آگه به من بود که لفتش میدادم ولی کیان همش می‌گفت زود انتخاب کن ... تا جایی که میشد لوکس ترین وسایلا رو خریدم ...

توی ماشین که نشستم گفتم :

_ آخیش پاهام آب آورد ...

ماشین رو روشن کرد و گفت :

_ خب مجبوری کفش پاشنه بلند بپوشی وقتی میری خرید؟

پاهامو از کفش در اوردم و مشغول ماساژ دادنشون شدم و گفتم :

_ آخه اینجوری قدم ازت خیلی کوتاه تر میشه !

لپم رو کشید و گفت :

_ کوتوله ی خودمی ...

دستم روی لپم گذاشتم و در حالی که آخ و اوخ می‌کردم گفتم :

__ کوتوله عمته بیشعور ... من چیکار کنم قد تو مثل چنار میمونه؟! وگرنه قد من نرماله!

با غرور گفتم :

__ همه از خدائشونه شوهرشون قد بلند و هیکلی باشه ... بعد قدت چنده کوتوله خانوم؟

همینجوری که داشت رانندگی میکرد ، سمتش خم شدم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

__ من فدای آقای قد بلندم میشم ... قدم ۱۶۸ بعدشم کوتوله عمته !

قرار بود شب پیش کیان بمونم و صبح منو برگردونه خونه ! تا برسیم اذیتم کرد و سر به سرم گذاشت ...

به خونه عمه که رسیدیم ، هر دوتایمون به آشپزخونه حمله کردیم و سر میز نشستیم . از گرسنگی داشتم میمیردم و کیانم بدتر از من ... چون عمه واسه شام دعوتم کرده بود ، بیرون چیزی نخوردیم ...

با دیدن قورمه سبزی گل از گلم شکفت و گفتم :

__ وای عمه قربون دستت ...

منی که همیشه آروم غذا می‌خوردم ، جوری روی غدام افتاده بودم که انگاری صد سال غذا نخوردم ...

کیان و عمه به این همه هول بودنم خندیدن و کیان گفت :

__ آروم تر عزیزم ... همش مال خودته !

غدامو قورت دادم و گفتم :

__ مامان باز سوپ درست کرده بود واسم ، منم نخوردم . تا الان غش نکردم خیلیه ! غذاتونو بخورید تا همشو خودم تنهایی نخوردم ...

__ بخور عمه جون نوش جوننت ...

به غذا اشاره کردم و گفتم :

__ بخور تا از دهن نیوفتاده ...

بعد از شام در حالی که احساس می‌کردم از سیری زیاد ، دل درد گرفته ام به سمت مبل رفتم و روش نشستم ...

دستم روی معده ام گذاشتم و به کیانی که داشت با خنده نگاهم میکرد ، با تشر گفت :

__ والای دارم می ترکم کیان !

با صدای بلند خندید و گفت ؛

__ منم دو بشقاب غذا می خوردم به حال تو میوفتادم عزیزم !

عمه روی مبل نشست و گفت :

__ واست چایی نبات درست میکنم زود خوب میشی ...

__ مرسی عمه ... من یکم برم توی حیاط راه برم شاید بهتر شدم !

کیان زودتر از من بلند شد و گفت :

__ منم میام !

عمه خندید و گفت :

__ تا برگردین چاییتون آماده اس ...

با کیان به حیاط رفتیم و توی حیاط بزرگ و با صفاشون شروع کردیم به قدم زدن ... وضع مالی شوهر عمه از بابا بهتر بود و
یه جورایی از ما سر بودن ...

__ به چی فکر میکنی ؟!

با صدای کیان از فکر بیرون اومدم و گفتم :

__ به خودمون ... کیان تو چرا برگشتی ایران ؟ من اگه جای تو بودم هیچ وقت بر نمی گشتم !

دستشو دورم حلقه کرد و به خودش چسبوندتم و زیر گوشم گفت :

__ اگه میدونستم یه دختر دایی دارم که یه روزی انقدر عاشقش میشم و نفسم واسش در میره ، زودتر از اینا برمی گشتم !

با لبخند نگاهش کردم که ادامه داد :

__ بعد از قضیه هیمن و ستاره یه جورایی دلم صاف نشد . به خصوص که هیمن اونجا موندگار شد و این که هی می خواستم
ببینمش سخت بود واسم ...

به تاپ کنج دیوار اشاره کرد و گفت :

__ اونجا بشینیم تا بقیه اشو بگم؟

با سر موافقت کردم و به سمت تاپ رفتیم ... بعد از این نشستیم گفت :

__ وقتی فهمیدم قصد داره بمونه ، تصمیم گرفتم برگردم ولی به خاطر شرکتی که زده بودم و تا بخوام کاراشو درست کنم دو سالی طول کشید ... وگرنه من زودتر از اینا تصمیم داشتم به ایران برگردم !

سرمو روی شونه ی پهنش گذاشتم و گفتم :

__ دیگه ستاره رو ندیدی بعد اون قضیه ؟!

__ آره دیدمش ... میومد شرکت و میخواست که ببینتم !

برای این که زودتر حرفاشو بزنه ، بی طاقت گفتم :

__ خب ؟!

__ منم چند باری دیدمش ولی زیاد جدیش نگرفتم ...

__ مگه چی بهت می گفت ؟!

خندید و گفت :

__ آروم باش تا توضیح بدم ... چقد عجله داری !

__ بگو دیگه ... آه ...

به حالت کلافه ام خندید و گفت :

__ از دوست داشتنتش می گفت . این که منو میخواد ولی هیمن رو نه ! گفت که فهمیده کار اشتباهی کرده و هیمن رو فقط به خاطر پولش می خواسته وگرنه احساسی بهش نداشته ... ولی دیگه از چشم من افتاده بود . حتی اگه زمین و زمان رو بهم می دوخت دیگه نمی تونستم باورش کنم و عقل و قلبم هر دو یه خط قرمز دورش کشیده بودن ...

سر انگشتامو از روی لباس روی قفسه ی سینه ی پهنش کشیدم و گفتم ؛

__ چرا الان باز اومده توی زندگیمون؟

سر انگشتاشو که روی کمرم کشیده میشد رو احساس میکردم... با صدای کلافه ای گفت ؛

__ از من چیزی رو میخواستن!

__ چی رو؟

__ شرکتمو ...

با تعجب و شوک بهش نگاه کردم و گفتم:

__ چرا؟!!

__ سهامی که توی شرکت آمریکا دارم رو می خواستن وگرنه شرکت اینجا که چیزی نیست واسشون ...

دهم از تعجب باز موند ... با تعجب گفتم:

__ چی؟

__ ۵۰ درصد سهام دارم توی یکی از شرکتهای تاپ آمریکا ... میخواستن از چنگم درش بیارن تا خودشونو بالا بکشن . ولی من خیلی واسه اون شرکت تلاش کردم و همینجوری از دستش نمیدادم!

نفسم تو سینهام حبس شد... اگه پلیسا دستگیرشون نمیکردن ، چه بلایی سر من میومد؟

کیان یعنی به خاطر من از شرکتش می‌گذشت؟ یا واقعا حرکتی نمیزد تا ... چشمامو بستم و نفسمو بیرون فرستادم و زیر لب گفتم :

__ اگه دستگیر نمیشدن چی؟ مجبور میشدی باهاشون همکاری کنی یا ...

ادامه ی حرفمو نتونستم بزنم ... نفسم کشدار شده بود و نفس کم آورده بودم . انگاری یادم رفته بود که چجوری باید نفس بکشم ...

کیان خندید و پرسید؛

__ یا چی؟ این چه فکرایه که تو میکنی هاپا؟ من به خاطرت از جونم میگذرم ، شرکت که چیزی نیس عزیزم ...

حرفاش انگاری اکسیژن بود که وارد شش هام شد... ریتم نفس هام بهتر شد و ترسم ریخت . من حتی به عشقی که به شرکتش داشت ، حسودیم میشد ...

__ کیان تو هر تصمیمی که می‌گرفتی واسه من با ارزش بوده . توام واسه شرکتت زحمت کشیدی و من نمیتونم اینو انکار کنم!

روی موهام رو بوسید و گفت:

__ عشق من به تو تمومی نداره عزیزم! هیچ وقت خودتو با هیچ چیزی مقایسه نکن... من حتی به خاطرت از جون خودمم میگذرم ، پول و شرکت که دیگه چیزی نیس !

__ به چی رو میدونستی؟

چشمامو قفل چشماش کردم . با خنده گفت:

__ چی رو؟

__ اینکه خیلی دوست دارم لامصب ...

گونه اشو بوسید و زود از کنارش بلند شدم و با خنده به سمت خونه فرار کردم ولی صداشو شنیدم که می‌گفت:

__ گیرت بیارم به لقمه چپت میکنم!

بلندتر خندیدم و توی خونه رفتم . با دیدن عمه که نزدیک در بود، گفتم:

__ بشین عمه که چایی رو من میریزم امشب ...

کیان در حالی که داشت میومد توی خونه گفت:

__ چه افتخاریم میکنه ... انگاری میخواد آپولو هوا کنه!

__ پررو خان خودت پس واسه خودت بریز!

__ چایی های تو به چیز دیگس فدات شم ...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

__ گوشام دراز شد ...

صدای اعتراض عمه بلند شد:

__ کیان کمتر دخترمو اذیت کن!

لیوانا رو ، روی میز گذاشتم و کنار کیان نشستم که لپمو بوس کرد و گفت:

__ آخه نمیدونی وقتی حرص میخوره و لپاش قرمز میشه، چقدر خوردنی و جذاب میشه!

با اعتراض گفتم:

__ کیان ...

از این که جلوی عمه اینجوری حرف میزد، خجالت میکشیدم ولی گوشش بدهکار نبود .

در حالی که داشت با خنده نگاهم میکرد گفت:

__ جوووون کیان...

زیر لب با حرص نالیدم:

__ ببند دهنت را عزیزم!

صداشو مثل خودم آروم کرد و زیر گوشم گفت:

__ همینجوری نمیشه که ساکت بشم!

چپ چپ بهش نگاه کردم و گفتم:

__ هر کاری دوست داری بکن...

خبیث بهم نگاه کرد و با چشمای تنگ شده‌اش گفت:

__ مطمئنی؟

سرمو واسش به معنی آره تکون دادم و رو به عمه گفتم:

__ عمه جون کاری نداری که انج...

سرم کج شد و ادامه ی حرفم با چسبیدن لبای کیان رو لبام توی گلوم خفه شد و صدای هینی ازم بلند شد...

چطور روش میشد که جلوی مامانش انقدر پررو بازی در بیاره؟ من احمقو بگو که فکر نمیکردم چنین کاری بکنه...

دستم روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هلش دادم و از جام بلند شدم . بدون این که به عمه نگاه کنم گفتم:

__ ببخشید...

و با دو به سمت اتاق کیان رفتم . درو بستم و بهش تکیه دادم. دستمو روی قلم گذاشتم که تند تند خودشو به قفسه ی سینه ام می کوبید...

چطور این کارو کرد؟ فقط بوسه ی سطحی نبود و این بیشتر باعث خجالتم میشد!

صدای دستگیره در اومد وقتی که دید باز نمیشه ، صدای کیان اومد:

__ عزیزم میشه درو باز کنی؟

گوشه ی لبمو گاز گرفتم و جوابشو ندادم. میدونستم با کوچیک ترین حرفی که بزنم اشکام سرايز میشه...

با مشت به در کوبید و گفت:

__ هایا جان؟

با صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

__ چرا اینجوری کردی کیان؟

__ میشه بزاری پیام تو؟!

از در فاصله گرفتم و روی تخت نشستم . بعد از چند دقیقه درو باز کرد و داخل اتاق اومد . با دیدنم روی تخت، تند به سمتم اومد و گفت:

__ باور کن که...

انگشت اشاره‌امو جلوی دماغ گرفتم و گفتم:

__ هیس... هیچی نگو!

دست شو زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا گرفت و گفت:

__ من میدونستم که ناراحت میشی!

با عصبانیت از جام بلند شدم که سینه به سینه اش شدم و گفتم:

__ تو فکر میکنی که من جلوی عمه خجالت نمی کشم؟ چرا هر کاری رو که دلت میخواد جلوی هر کسی انجام میدی؟ وای خدا... دارم دیوونه میشم!

اونم که انگاری یکم عصبی شده بود با صدای نسبتا بلندی گفت:

__ فقط واسه یه بوس اونم جلوی مادر خودم این کارا رو میکنی؟ این چه وضعیه اخه؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

__ یعنی چی؟ بزارم هر کاری دوست داری، جلوی هر کسی حتی مامانت انجام بدی؟ آگه توی مکان عمومی این کارو میکردی انقدر خجالت نمی کشیدم که جلوی عمه خجالت کشیدم...

روی تخت نشست و گفت:

__ من هیچ کار اشتباهی نکردم، نمیخوای تمومش کنی این بحث مسخره رو؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

__ مسخره؟ مسخره اس؟ اتفاقا این حرکت تو مسخره اس! پاشو منو ببر خونه...

مانتو و شالم رو پوشیدم و بهش نگاه کردم که هنوزم روی تخت نشسته بود و داشت نگاهم می کرد .

با صدای نسبتا بلند گفتم:

__ با توامااا جناب... آگه خسته ای، با تاکسی برم!

دست شو توی موهایش برد و چنگشون زد و کلافه گفت:

__ نمیخوای کوتاه بیای؟ من این وقت شب ببرمت خونتون بگم چند منه؟

به دیوار تکیه دادم و گفتم:

__ خودم میدونم چی بهشون بگم!

بلند شد و با عصبانیت به سمت اومد و گفت:

__ مثل بچه آدم لباساتو در بیار و بیا روی تخت ...

پوزخند زدم و گفتم:

__ نه ... من فقط میخوام که برم!

پوزخند زد و گفت:

__ بگو که دوست داری من واسه در بیارم لباساتو عزیزم ...

قبل از این که واکنشی نشون بدم، توی کمترین فاصله ازم و ایستاد و دستاش روی دو طرف مانتوم نشست و گفت:

__ چرا لج کردی؟

من لج نکرده بودم و این که کیان انقدر نزدیکم بود ولی نمی‌تونستم لمسش کنم، یه جورایی کلافه‌ام کرده بود ولی باید می‌فهمید که بعضی از کاراش اشتباه و نباید دیگه تکرار بشه .

با این که می‌دونست من ناراحت می‌شم، کار خودشو کرد و حالا قبول نمی‌کنه که اشتباه کرده و این از همه چیز بدتره ...

سرمو به دیوار تکیه دادم و همینجوری که خیره به چشم هاش بودم گفتم:

__ من فقط از این کارا اونم جلوی خانواده هامون خوشم نمیاد وگرنه لج نکردم! حالا دستاتو بردار ، خودم در میارم لباسمو ...

شالمو از سرم در آورد و گفت:

__ دیگه این کارو نمی‌کنم حالا اون اخماتو باز کن ...

مانتوم رو در آوردم و پشت به کیان روی تخت دراز کشیدم . سرم به قدری درد می‌کرد که حالت تهوع گرفته بودم ...

دستاش که دور کمرم حلقه شد ، خودمو جلو کشیدم که فشار دستاش بیشتر شد و گفت:

__ زور الکی نزن ... امشب باید تو بغل من بخوابی!

برگشتم و بهش چپ‌چپ نگاه کردم که خندید و گفت:

__ بگیر خواب تا کارمون به جاهای باریک نرسیده ...

سرمو روی بالش‌ت کوبیدم و چشمامو بستم . چشمام گرم شده بود که احساس کردم روی موهامو بوسید ...

لبام کش اومد و لبخندی توی خواب زدم . صبح که چشمامو باز کردم ، کیان پیشم نبود .

بعد از این که صورتمو شستم ، به سمت آشپزخونه رفتم ... عمه تنها در حال خوردن صبحانه بود .

__ سلام عمه ... صبحت بخیر ...

__ سلام دخترم ... بیا بشین صبحونه بخور ...

بعد از چند لقمه که خوردم گفتم:

__ عمه کیان رفت شرکت؟

__ آره ... انگاری به مشکلی توی شرکت پیش اومده بود برای همین زود رفت . حتی بچهام صبحانه ام نخورد ...

از جام بلند شدم و رو به عمه گفتم:

__ دستت درد نکنه عمه جون ... من برم به زنگ بهش بزنم ببینم چیزی نشده باشه!

نگران بودم و نمیدونم کی به اتاق رسیدم و به کیان زنگ زدم و فقط وقتی که صدای کیان توی گوشی پیچید به خودم اومدم ...

__ کیان چیزی شده؟

__ دیشب دزد توی شرکت اومده!

چشمام از تعجب چهار تا شد ... با اون همه دوربین و امکانات چجوری تونسته وارد شرکت بشه؟

با تعجب گفتم:

__ چجوری تونسته توی شرکت بره آخه؟ چیزی رو هم تونسته ببره؟

__ همه جا بهم ریخته اس ... کامپیوتر و بعضی از چیزا رو بردن ، نمیدونم از نقشه ها چیزی رو برداشتن یا نه ... ولی احتمال میره که این وسایلا رو برای رد گم کنی برداشته باشن ...

یعنی برای چیز خاصی دزدی اومده؟ یا فقط میخواست هر چی که دم دستش بوده رو برداره ...

اووف چرا نزدیک عروسیمون که شد همه چی بهم ریخت ... باید استرس چی رو داشته باشم؟ روز عروسیم یا این اتفاقاتی که داره پشت سر هم واسمون ردیف میشه؟

نگران بودم و دل شوره داشتم برای همین گفتم:

__ هر چی شد به منم زود خبر بده عزیزم! میخوای منم پیام شرکت؟

__ نه نه ... تو بمون خونه ، منم زود میام چون با این وضع امروز همه قرارا رو کنسل کردم ...

__ باشه عزیزم ... پس منتظرتم ...

گوشی رو قطع کردم و روی تخت نشستم . گریهام گرفته بود و می دونستم تا این اشکای لعنتیم نریزه ، آروم نمیشم ...

چشمامو که پر از اشک شده بود رو پاک کردم و توی سالن رفتم و ماجرا رو برای عمه توضیح دادم ...

توی سالن نشسته بودیم که سر و کله ی کیان پیدا شد . با دو خودمو بهش رسوندم و بغلش کردم ...

بعد از دزدیده شدنم، انگاری همش منتظر اتفاقات بدی بودم و ترس توی دلم افتاده ... خدا رو شکر که الان کیان رو سالم و سلامت می بینم ...

__ چیشد پسرم؟!

با صدای عمه از بغل کیان اومدم بیرون و به صورت داغون و کلافه اش نگاه کردم ...

__ هیچ ... پلیسا اومدن تا سر نخ پیدا کنن ...

نگران گفتم:

__ نقشه ی مزایده رو که ندزدیدن؟!

__ نه چون توی خونه گذاشتمش ...

نفسمو راحت بیرون دادم و گفتم:

__ حواس تو جمع کن کیان ... این جوری که بوش میاد یکی دوتا دشمن نداری ! فقط منتظرن بزنت زمین ...

پیشونیم رو بوسید و گفت:

__ نگران نباش عزیزم، حواسم هست!

به سمتش اتاقش رفت که دنبالش رفتم ... در اتاق رو بستم و به در تکیه دادم و به کیان که داشت لباساشو در می آورد نگاه کردم ...

یعنی دزدی امروز از طرف کی می تونست باشه؟ ارش و ستاره هم که توی زندان بودن ...

__ تموم شدماااا ...

با حواس پرتی گفتم:

__ هان؟!

به بدنش اشاره کرد و به شوخی گفت:

__ معلومه که بهم چشم داریاا ... اگه خانومم بفهمه خیلی عصبی میشه ها! از من گفتن بود ...

توی تمام مدتی که توی فکر بودم ، به بدن کیان خیره شده بودم ... گوشه‌ی لبمو گاز گرفتم و اروم خندیدم ...

توی حموم رفت که به سمتش رفتم . تاپم رو در آوردم و گفتم:

__ مال خودمی هر کاری که بخوام می‌کنم ... نگاه کردن که چیزی نیست!

از مچ دستم گرفت و به دیوار حموم کوبیدتم و زیر گوشم با صدای بمش گفتم:

__ منم الان فقط صدای ناله هاتو میخوام بشنوم ...

سینه‌امو که توی مشتش فشار داد ، ناله‌ام بلند شد ... لبامو روی لباش گذاشتم و محکم بوسیدمش و از لب پایینش گاز ریزی گرفتم که بدنش رو به بدنم چسبوند ...

خودشو بهم فشار داد که مرد*ونگی باد کرده شو پایین دلم احساس کردم ...

__ حسش میکنی؟ به خاطر تو اینجوری سیه**خ شده !

انگشتامو روی گردنش اروم کشیدم که چشماشو بست ... از فرصت استفاده کردم لب*مو روی لب*اش گذاشتم و زبو*نمو وارد دهنش کردم که خودشو بهم فشار داد ...

دست دیگمو پایین بردم و روی مرد*ونگیش گذاشتم و فشار دادم که آه مرد*ونه ای کشید ...

پامو آورد بالا و رون لخد**تم رو توی مشت قویش فشار داد ...

سرش رو پایین برد و از سیه**نه های لخد*تم گاز گرفت و نوک صورتی رنگ شو مکید ...

دستمو توی موهایش بردم و چنگ زدم و گفتم :

__ آه ... بیشتر میخوام لعنتی !

دست شو از روی رو*تم بین پام برد و از روی شو*رت مالید که تنم شل شد ...

گرد*نم رو مک*ید که ناله ای کردم و خودمو به دستش فشار دادم ...

حال خرابم رو فهمید و خندید و گفت :

__ جووجه ی من طاقش نموم شده ؟!

سرمو به معنی آره تکون دادم که شو*رتمو کنار زد و انگشت شو واردم کرد ... آه عمیقی کشیدم و سرم به عقب خم شد ...

__ دیوص تو چرا انقد تنگی؟!

با صدای حشریش بدنم شل شد و بین پام خیس شد ... لبمو گاز گرفتم که لاله ی گوشم رو گاز گرفت و دو انگشت شو محکم واردم کرد که ناله ای از درد کردم ...

__ کیان ؟

زبون شو روی گردنم کشید و کل پوستم رو میمکید ... معلوم بود که حسابی داغ کرده و حشری شده ...

حرکاتش خشن شده بود و درد و لذت رو با هم احساس میکردم ...

هایا:

خم شد و سرشو بین پام برد . از فکر کاری که می*خواست بکنه، گوشه ی لبمو گاز گرفتم و با چشم های خمارم بهش خیره شدم ...

با برخورد زبونش به بین پام آه بلندی کشیدم و پاهام رو بستم ... به لمبه ی کو*تم سیلی زد و گفت:

__ باز کن پا تو تا سرخت نکردم ...

یه پامو روی کنفش گذاشت و به بین پام حمله کرد ... صدای آه و ناله*ام توی حموم شیشه ایش رو پر کرده بود ...

چو*چولم رو بین لباس گرفت و کشید که جیغ کشیدم و سینه اشو چنگ زدم که آخ گفت .

بلند شد و دستشو روی شونه ام گذاشت و فشار داد که روی زانو هام نشستم ...

__ واسم ساک بزن!

مردو*نگی شو توی دستم گرفت و کم کم توی دهنم بردم . دست شو روی موهام گذاشت و همه ی مردو*نگی شو وارد دهنم کرد که عق زدم ...

ولی نداشت عقب بکشم و از موهام گرفته بود و سرمو عقب جلو می کرد . با زبونم روی مردو*نگیش می کشیدم که از دهنم در آورد و بلندم کرد ...

پامو باز کرد و کل مردو*نگیش رو توم فرستاد که جیغم بین دستاش خفه شد . دستشو روی دهنم گذاشته بود و با لباش به جون سینه هام افتاده بود ...

دست شو بالاخره برداشت که تونستم نفس بکشم ... با حرص نگاهش کردم و از دردی که توی بدنم پیچیده بود، اذیت می شدم ...

به خاطر قد بلندش سرم رو به روی قفسه ی سینه اش بود . نوک سینه اش رو بوسیدم که سرشو به سرم چسبوند و زیر گوشم ناله کرد ...

از نو*ک سینه اش گاز گرفتم که دردی که دارمو احساس کنه ... آخ بلندش حموم رو پر کرد و سرمو بالا گرفت و گفت:
_ دیوص دردم گرفت!

خندیدم و کمرشو چنگ زدم و گفتم:

_ آرومتر کیان ... جرم دادی ...

_ برگرد و با*سن تو بده عقب ...

کاری که خواست رو انجام دادم که به لمبه ی کو*نم چک زد . دهنمو روی دستم گذاشتم و صدای آهمو خفه کردم ...

با حس مردو*نگیش روی سوراخ کو*نم خودمو سفت کردم ...

دستاش قاب سینه هام شد و نو*کشون رو بین انگشتاش گرفت و لباشم گردنم رو نشونه گرفت ...

تا یکمی بدنم شل شد خودشو واردم کرد که آخ بلندی گفتم ...

_ کیان ... درد دارم!

_ زود تمومش می کنم!

با حوله کنار هم دراز کشیده بودیم و هر دوتایمون سکوت کرده بودیم ...

__ کیان؟

__ جانم؟

__ خسته ای؟!

سرشو توی بالشت قايم کرد و گفت:

__ اهوووم چچورم ... بدنم درد گرفته!

پشت منم درد می‌کرد . امروز زیادی خشن بازی در آورده بود ولی مهم نبود .

__ میخوای ماساژت بدم؟!

برگشت سمت و با لبخند گفت:

__ اگه بدی که عالی میشه!

روی کمرش نشستم و دستامو روی کتف عضلانیش گذاشتم ...

بعد از این که یکم ماساژش دادم، خوابش برد . کنارش دراز کشیدم و دستمو توی موهایش فرو کردم .

عاشق دست کشیدن توی موهای مشکي و نرمش بودم .

با صدای آب چشم هامو باز کردم که با جای خالی کیان رو به رو شدم . روی تخت نشستم و به کیان که از سرویس بیرون اومد نگاه کردم .

__ سلام خانوم خوابالوی خودم ...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

__ خوابالو خودتی ... من تازه خوابم برده بود!

کنارم روی تخت نشست و موهامو که توی خواب پریشون شده بود رو بهم ریخته تر کرد ...

با جیغ گفتم:

__ نکن کیان !

خندید و با لحن شیطونی گفت:

__ نکنه بچه‌امون به تو بره؟

گیج گفتم:

__ یعنی چی؟ مگه من چمه؟

__ آخه مثل کوآلا همش خوابی!

جیغ کوتاهی کشیدم و پریدم روش و موهاشو کشیدم و جیغ جیغ کنان گفتم:

__ از خداتم باشه که به من بره بی‌شعور ...

از مچ دو تا دستم گرفت و چرخید . حالا من زیرش بودم . در حالی که نفس نفس می‌زدم ، سعی می‌کردم دستامو باز کنم .

زور کیان کجا و زور من کجا؟ با خنده داشت به تلاش من نگاه می‌کرد که با حرص گفتم:

__ دستمو ول کن دیو ص ...

صورت شو مماس صورتم کرد و گفت:

__ نه ...

زبونشو روی گردنم کشید که ناخواسته آه کشیدم و ساکت شدم . خندید و چشمک زد و گفت:

__ چیشد یه دفعه مثل موش شدی؟

به گردنم حساس بودم و با این کارش یادم رفت که داشتم تقلا می‌کردم تا ولم کنه .

__ میدونی حساسمو کرم میریزی؟

چپ چپ نگاهش کردم که بلند خندید و از روم بلند شد .

__ تشکر واسه ماساژ دادنت بودت ...

روی تخت نشستم که ادامه داد:

__ بریم خرید کنیم؟!!

سرمو به معنی آره تکنون دادم که گفت:

__ پس زود آماده شو ...

~~~~~

\_\_ بیدار شو عزیزم !

باورم نمیشد که این چند روز بدون هیچ دردمندی تموم شد و امشب شب عروسیمون بود .

با صدای آرایشگر چشمامو به زور باز کردم و اولین تصویری که توی آینه دیدم، خودم بودم .

خوابم کامل پرید و ذوق زده بلند شدم و چرخیدم . لباس و آرایش ماتم حسابی بهم میومد .

\_\_ ماشالا مثل عروسک شدی!

\_\_ والای دستت درد نکنه فهیمه جون ...

از اتاق که بیرون رفتم کیانا با دیدنم جیغ کشید و گفت:

\_\_ چقد خوشگل شدی تو ... کیان تا آخر شب طاقت میاره؟

تیکه ی آخر حرفشو آروم زیر گوشم گفت که خندیدم و گفتم:

\_\_ حواست باشه که وسط عروسی داداشت ندزدم !

می‌خواست جوابمو بده که گوشیم زنگ خورد . با دیدن اسم کیان زود تماس رو وصل کردم .

\_\_ جانم عشقم؟!

\_\_ سلام خانوم سر حال خودم ... آماده ای؟ من جلوی سالنم!

توی آینه خودمو چک کردم که کیانا گفت:

\_\_ خوشگلی بابا !

خندیدم و گفتم:

\_\_ آره الان میام !

\_\_ بیا عشقم که واسه دیدنت دارم لحظه شماری می‌کنم ... راستی هایا؟

\_\_ جانم عزیزم؟

\_\_ شنل تو درست بپوش که بدنت دیده نشه !

به خاطر باز بودن لباس، حساس شده بود . خندیدم و گفتم؛

\_\_ چشم ... اگه امر دیگه ای نداری قطع کنم تا زودتر پیام بپیش؟!

\_\_ نه ... بیا بیا !

از این همه هل بودنش خنده ام گرفته بود . بعد از این خودمو برای آخرین بار توی آینه نگاه کردم ، از سالن بیرون اومدم .

کیانا پشت سرم بود و خواهرانه همامو داشت . چقدرش ممنونش بودم که تنهام نداشته بود .

با دیدن کیان لبخند کل صورتمو پر کرد . سرمو پایین انداختم تا قیافه امو نبینه ... باز روی شیطونم بالا اومده بود و می‌خواست حسابی دلبری کنه!

دسته گل رو بهم داد که سرمو نصفه بلند کردم تا لبای خوش فرم توی دیدش قرار بگیره و با لبخند گفتم:

\_\_ ممنون ...

\_\_ کیان ، شنل رو از رو سر عروس بردار ...

با صدای فیلم بردار، دستای کیان روی شنل قرار گرفت . سرمو پایین نگه داشتم که شنل از روی صورتم برداشته شد.

دستش زیر چونه‌ام نشست و سرمو بلند کرد . با دیدنم، خشکش زد و چشماش برق زد .

با خنده زیر لب گفتم:

\_\_ سلام آقا داماد خودم ... چطور شدم؟!

چشمک و اسش زدم که آب دهنشو قورت داد . خندیدم که به خودش اومد و زیر لب گفت :

\_\_ چجوری تا شب طاقت بیارم؟

جلو اومد و لبای گرمشو روی پیشونیم گذاشت . چشمام ناخودآگاه بسته شد و کیان پیشونیم رو بوسید .

\_\_ مثل عروسک شدی!

کنارم وایستاد و با اشاره فیلم بردار به سمت ماشین رفتیم .

\_\_ یعنی قبلا زشت بودم کیان؟

در رو باز کرد که به زحمت با اون لباس پر از پفم توی ماشین نشستم و گفتم:

\_\_ نه عشقم ... تو هر جور که باشی مثل عروسک میمونی!

درو بست و ماشین رو دور زد که پشت فرمون بشینه . از این که فردا صبح با موهای هپلی و صورت خوابالو منو ببینه خنده ام گرفت . بزار ببینم فردا هم میگه، هر جور باشی مثل عروسکی !

یکم از خودمون که با آهنگ می‌خوندیم فیلم گرفتیم . البته بیشتر من می‌خوندم و کیان ساکت بود .

به عمارت که رسیدیم، باید از روی پل رد می‌شدیم و کیان پایین پل لبامو بوس می‌کرد .

از روی پل به سختی رد شدیم . کیان پایین پل ایستاد و من روی پله بودم که، کیان زود دستشو دور کمرم حلقه کرد و لباشو به لبام چسبوند ...

بعد از عکس‌برداری و فیلم‌برداری که واسمون خسته کننده بود ، بالاخره به سمت تالار رفتیم .

با آسانسور مخصوص ماشین بالا رفتیم و از ماشین که پیاده شدیم ، مامان و کیانا و عمه و بابا از همه زودتر دورمون جمع شدن .

بابا که توی بغلم گرفت به خودم اومدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم .

\_\_ چقد خوشگل و خانوم شدی دخترم ... انگاری همین دیروز بود که با اون صدای بچگونه‌ات بابایی، صدام میزدی !

در حالی که اشک توی چشمام جمع شده بود گفتم:

\_\_ شما همیشه بابایی خودمی ...

کیان با شوخی گفت:

\_\_ دایی جان قول میدم زودتر از اون چه که فکرشو بکنی، نوه هات دور تو گرفتن و دیگه جای خالی هایا رو احساس نکنی...

با صدای خنده بقیه، اعتراض کنان و با خجالت گفتم:

\_\_ کیان ...

روی مبل نشسته بودیم و به رقص دخترا و پسرا نگاه می‌کردیم .

\_\_ باورم نمیشه که از امشب تا آخر عمرم کنارم دارم ...

برگشتم سمتش و با لبخند نگاهش کردم .

\_\_ منم باورم نمیشه که این چند وقت گذشت و همه چی بخیر و خوشی گذشت ...

لبخند زد و گفت:

\_\_ از این به بعد همش خوشیه !

\_\_ ایشالا ...

با هم وارد پیست رقص شدیم . یه دستمو روی شونه ی پهنش گذاشتم و دست دیگمو توی دستش گذاشتم .

دستش دور کمرم حلقه شد و به خودش نزدیکم کرد . با حسی مملو از دلتنگی و خوشحالی بهم خیره شدیم .

\_\_ از این که گذشتی توی زندگیم داشته باشمت، ممنونتم هایا . تو با اومدنت به زندگیم، هم باعث آرامش من شدی هم باعث شدی که زندگیم جون بگیره ...

با شنیدن زمزمه های ریزش بین آهنگی که پخش می‌شد، چشمامو بستم و گذاشتم تک به تک حرفاش به سلول های بدنم و قلبم تزییق بشه ...

\_\_ منم ممنونتم کیان که اومدی و باعث شدی، کنارت عشق رو بچشم و عاشق بشم .

دستش کمرمو نوازش گونه لمس میکرد . باورم نمی‌شد تا حدودی به آرامش رسیدم و استرس هام کمتر شده ...

روی دستش خم کرد و یه پامو بالا برد . از ترس این که نیوفتم، دستامو دور گردنش حلقه کردم .

روم خم شد که همه با هم گفتن:

\_\_ داماد عروسو ببوس یالا ... داماد عروسو ببوس یالا یالا یالا ...

خندیدیم که همون موقع لبای کیان ، روی لبام نشست . چشمامو از خجالت بستم ...

بعد از یکم دور دور، حالا توی پارکینگ خونمون بودیم . مامان و بابا بعد از توصیه هاشون به کیان ، بالاخره آخرین نفر رفتن .

بعد از این که ماشین رو پاک کرد، از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد . لبخند زدم و بهش خیره شدم .

درو واسم باز کرد و گفت:

\_\_ به خونه ی خودت خوش اومدی عزیزم!

با کمکش از ماشین پیاده شدم و یکم روی زانو خم شدم و گفتم:

\_\_ مرسی آقا!!!

خندید و پیشونیم رو بوسید و زیرلب گفت:

\_\_ بریم که دیگه طاقت ندارم!



خندیدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم . در آسانسور که باز شد، بغلم کرد که دستمو دور گردنش حلقه کردم .

\_\_ بزارم زمین! با این لباس سنگینم، کمر درد میگیری!

\_\_ امشب باید تو بغل من وارد خونه بشی ! تازه همین یه شب دیگه، از شبای دیگه از این کارا خبری نیس پس تا میتونی حال کن ...

به بازوش کوبیدم و گفتم:

\_\_ بیشعور ... تو جرات داری روی حرفم حرف بزنی، بعد نشونت میدم دنیا دسته کیه!!

با خنده گفت:

\_\_ مثلاً چیکار میکنی ضعیفه؟

\_\_ ضعیفه آره؟ بزارم زمین ببینم!

در اتاق رو باز کرد و گفت:

\_\_ چه نازک نارنجی شدی! به خاطر شب اول عروسیه؟

خندیدم و گفتم:

\_\_ شاید!

روی تخت پرتم کرد، گل های پر پر شده ای که روی تخت بود به هوا رفت . چندتا از گل ها روی لباسم و بدنم افتاد .

با خنده ی شیطونی که گوشه ی لبش بود، کنش رو از تنش در آورد و گفت:

\_\_ اووووف ... نمیدونی که با چه بدبختی تا الان صبر کردم ! همش دوست داشتم زودتر تموم شه تا ...

\_\_ تا چی؟؟

روم خیمه زد و دستشو روی پام گذاشت و کم کم بالا اومد . از گرمای دستش و نفسای داغش که روی صورتم پخش میشد چشمم خمار شده بودن .

\_\_ تا تنها بشیم هایا ... من و تو فقط بمونیم!

دستم دور گردنش حلقه کردم و واسه بوسیدن لباس پیش قدم شدم . لبامون که روی هم چسبید ، چشمامو بستم و خودمو به کیان سپردم .

دستم توی موهاش چنگ شد و دست کیان روی کمرم نشست و بند لباسمو باز کرد . شدت بوسه هاش خیلی زیاد بود و معلوم بود که لبام باد میکنه و کبود میشه ...

لباس عروسمو از شونه هام پایین داد و سی\*نه هامو توی دستش گرفت . از تماس دستای گرمش با بدنم آهی کشیدم که لب پایینم رو مکید .

\_ کیان ...

\_ جوووونم؟ جوون کیان ... فدات شم زندگی کیان ...

از لای چشمای خمارم بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ اول موهامو باز کن بعد برم یه دوش کوچولو بگیرم بعد کاملاً در خدمتم عشقم ...

اخمایش تو هم رفت و خواست مخالفت کنه که گفتم:

\_ این همه سنجاق تو سرمه اینم از وضع صورتم ... اذیت میشم اینجوری!

پووف کشید و روی تخت نشست . پشت بهش نشستم که بعد از چند دقیقه دستش روی موهام نشست .

خودمم می‌خواستمش ولی این کم طاقت کردنش برام لذت داشت . کمر لختم کاملاً توی دیدش بود و هنوز نفساش عمیق و نامنظم بود .

دستش که به کمرم خورد ، بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ کارتو بکن ... ناخونک نزن منو!

خندید و با سرعت بیشتری کارشو انجام داد .

\_ آه چقد سنجاق زده به موهاش ... بالاخره تموم شد!

روی تخت دراز کشید و گفت :

\_ بروو دوش بگیر بیا منتظرتم عزیزدلم !

چشمک زدم بهش و لباس عروسمو جلوش از تنم در آوردم . با لذت و شهوت بهم خیره شد . خندیدم و به سمت حموم رفتم .

آب رو باز کردم و زیر دوش ایستادم . حوصله ی وان رو نداشتم و می‌خواستم زودتر پیش کیان برم برای همین دوش رو انتخاب کردم .

شامپو روی موهام ریختم و مشغول شستن موهام شدم . بعد از شستنشون، موهام رو عقب فرستادم که دستی دور کمرم حلقه شد .

زیرلب زمزمه کردم:

\_ کیان ...

گردن خیسم رو بوسید و خودشو بهم چسبوند و گفت:

\_ جونم عزیزم؟

خندیدم و گفتم:

\_ یهو میایی چرا؟ ترسیدم !

لباشو از روی گردنم تا پشت کمرم کشید که آهی کشیدم . آب روی سر و بدنمون می‌ریخت ولی کیان کارشو خوب بلد بود .

بلد بود چجوری منو رام خودش کنه . لبامو محکم بهم فشار دادم که گفت:

\_ از این به بعد حموم تنهایی نداریم!

با شهوت خندیدم و دستامو روی دستاش که در حال فتح بدنم بود، گذاشتم .

دستش که به بین پام رسید، انگشتاشو محکم فشار دادم و چشمامو بستم .

لعنتی ... حتی با کوچیک ترین کاراشم ، دیوونم می‌کرد . برم گردوند و تا به خودم بیام، کمرم به دیوار حموم کوبیده شد .

آخی از بین لبام در رفت که کیان بهم چسبید و لبام در کسری از ثانیه به لباش قفل شد ...

بعد از این که از لبام سیر شد ، سرش تو گردنم رفت و پوست گردنم رو محکم مکید .

آه بلندی کشیدم و سرمو کج کردم . لباشو روی پوستم کشید و پایین تر رفت و به سی\*نه هام رسید .

با برخورد زبون داغ و خیسش به نوک سی\*نه هام آه بلندی کشیدم و چشمام بسته شد . دستش بین پام رفت و بهش\*تم رو مالید .

\_ کیان ...

صورتشو مقابل صورتم گرفت و گفت:

\_ جون کیان؟

با نفس نفس نالیدم:

\_ تمومش کن ! من دیگه طاقت ندارم ...

خندید و دستشو روی شونهام گذاشت و خم کرد . جلوی پاش، زانو زدم که کیان گفت:

\_ کیان کوچولو گرمای دهن تو میخواد عشقم !

همینجوری ک از پایین توی چشماش خیره بودم، زبونمو روی مردو\*نگیش کشیدم و سرشو توی دهنم بردم .

چشمای کیان بسته شد و آه مردونه ای کشید . به کارم سرعت دادم و تند تند توی دهنم عقب جلو کردم .

زبونمو روی ت\*خماش کشیدم که بلندم کرد و گفت:

\_ یکم دیگه ادامه میدادی، آیم اومده بود ...

لبامو بوسید و خودشو بین پام تنظیم کرد ...

صبح که چشمامو باز کردم با دیدن جای خالی کیان روی تخت نشستم .

بعد از شستن دست و صورتم، از اتاق بیرون زدم و کیان رو صدا زدم .

\_ کیان کجایی؟

\_ تو آشپزخونهام عزیزم!

با تعجب به آشپزخونه رفتم و با دیدن میزی که پر از وسایل صبحانه بود ، چشمام گرد شد . کیان و از این کارا؟ جای تعجب داشت واسم !

وقتی دید خشکم زده ، خندید و دستمو گرفت و گفت:

\_\_ امروز صبحونه‌ای که من درست کردم می‌خوری ولی از فردا از این خبرا نیست خانوم خانوما ...

دماغ رو بین انگشتاش فشار داد که دستشو از روی دماغ کنار زدم و در حالی که داشتم میمالیدمش گفتم:

\_\_ حالا اگه درست کنی چی میشه؟ وظیفته اصلا ...

خندید و گفت:

\_\_ میگن نباید به زن جماعت رو داد ، پس درست میگن !

با اخم بهش نگاه کردم و خودمو لوس کردم تا نازمو بکشه . یه لقمه درست کرد و به سمتم گرفت .

لقمه رو خوردم و منتظر لقمه ی بعدی شدم . باز بلند و طولانی خندید و گفت:

\_\_ به خودم چی بگم که انقد لوست کردم! خودم گناهکارم پس فعلا بتازون ...

ابرومو بالا انداختم و لقمه هایی که واسم می‌گرفت رو می‌خوردم . به سمتش خم شدم و صورتشو محکم بوسیدم .

\_\_ دستت درنکنه آقا! خیلی چسبید ... بیشتر از این کارا بکن عشقممم ...

خندیدم که چشمک زد و گفت:

\_\_ بعدا جبران میکنی عزیزم !

ابرومو بالا دادم و گفتم:

\_\_ چجوری؟

لبامو یهویی بوسید و گفت:

\_\_ اینجوری!

خندیدم و گفتم:

\_\_ تا باشه از این جبران کردنا !

میزو جمع کردم و به اتاق خواب رفتم. ساعت 6 پرواز داشتیم و باید وسایلامون رو جمع می‌کردم.

بعد از برداشتن وسایل مورد نظر، اتاق خواب رو مرتب کردم .

\_\_کیان؟!\_

\_\_جونم؟\_

\_\_نمیخوای دوش بگیری؟!\_

\_\_آره عزیزم . الان میام که دوتایی بریم!

فکر می‌کرد منم میخوام باهاتش برم! خندیدم و از اتاق بیرون رفتم . با تعجب گفت:

\_\_چرا پس اومدی؟\_

چقد کمر قوی داشت این آدم! دیشب تا صبح بهم امون نداد و دو راند سک\*س داشتیم و باز حالا می‌خواست .

\_\_عزیزم شما برو دوش بگیر ، من ناهار درست کنم. بعدا من میرم!

لباشو بوسیدم و با شیطننت گفتم:

\_\_فعلا سک\*س بی سک\*س!\_

په ابروشو بالا انداخت و با جدیت گفت:

\_\_عه اینطوریه؟\_

\_\_دقیقا همینطوریه! یکم درد دارم و فعلا رابطه کنسله ...\_

دستش که دور کمرم حلقه شد ، با تعجب صورتمو برگردوندم و بهش نگاه کردم .

دستاشو روی سی\*ته هام گذاشت و فشار داد و لبامو شکار کرد و محکم و عمیق بوسید.

دستش به سمت پایین رفت و گرمای دستش که روی بدنم کشیده میشد ، شلم کرد. لباشو روی صورتم کشید و گردنمو مکید .

دستش بین پام رفت و از روی شلوارک نازکم ، مشغول مالیدن بهش\*تم شد.

صدای آه و ناله توی دهنت خفه میشد . لعنتی خوب بلد بود ، چجوری منو رام خودش کنه .

دستش روی بهش\*تم ، لباس رو لبام و دستاش روی سی\*نه هام بود . به نفس نفس افتاده بودم و بین پام خیس شده بود .

دستم تو موهاش رفت ، شدت بوسه هام بیشتر شد ولی کیان عقب کشید.

چشممو باز کردم و بهش خیره شدم . با خنده گفت:

\_\_ مطمئنی که باهام حموم نمیای؟!

بدجنس حقه باز ... پس میخواست نشون بده که با اینکارش شل و ول میشم و دنبالش میرم .

اخمامو جمع کردم و پشتمو بهش کردم ، در حالی که دوست داشتم باهاش برم . نفس عمیق کشیدم و گفتم:

\_\_ نه خودت برو عزیزم!

\_\_ باشه لجباز خانوم ...

خندید و از صدای پاهاش فهمیدم که داره ازم دور میشه . تو آشپزخونه رفتم و به کابینت تکیه دادم و نفس عمیق کشیدم .

اووف دلم پیش کیان و تو حموم بود ولی دلم نمیخواست که بفهمه تونسته منو تشنه ی خودش بکنه .

آب سرد رو باز کردم و روی صورتم پاشیدم تا از گرمای بدنم کم بشه . آب رو بستم و نفس عمیق کشیدم .

بعد از اینکه به خودم اومدم ، سر وسایل ناهار رفتم و مرغ گذاشتم . برنج رو که روی گاز گذاشتم صدای کیان بلند شد .

\_\_ جانم عزیزم؟

\_\_ به لحظه بیا توی اتاق!

توی اتاق رفتم . هنوز صدای آب میومد . جلوی در حموم رفتم و گفتم:

\_\_ جانم کیان؟!

آب رو بست و گفت:

\_\_ حوله‌ام رو بده یادم رفت بیارم!

حوله؟ چندتا حوله تو کمد سرویس بود ، پس حوله چرا می‌خواست؟! حوله شیری رنگ رو برداشتم و درو باز کردم .

\_\_ بیا عزیزم!

دستم داخل بدم که حوله رو بهش بدم که از مچ دستم گرفت و کشید . جیغ کوتاهی زدم و چشمامو بستم .

با برخورد به بدن خیسش ، چشمامو باز کردم . با داد گفتم :

\_\_ دیوونه ای تو کیان؟!!

خندید و گفت:

\_\_ آره فقط دیوونه توام!

خندیدم و به لباسای خیسم نگاه کردم . چشمک زد و با لحن باحالی گفت:

\_\_ حالا مجبوری باهام دوش بگیری!

از لحنش خنده‌ام گرفت . لباسمو در آورد و با لباس زیر ، هلم داد که زیر دوش رفتم .

موهای خیسمو بالا فرستادم و به کیان نگاه کردم . به حرکاتم خیره شده بود و تکون نمی‌خورد . خنده ی کوتاهی کردم و سوتینم رو با آرامش در آوردم .

آب که روی سی\*نه هام ریخت ، کیان آب دهنش رو قورت داد . دستمو رو تنم کشیدم و گفتم:

\_\_ نمیای؟

سرشو تکون داد و همینجور که به چشمام ، خیره بود به سمت اومد . فاصله ی بینمون که به صفر رسید ، مجبور شدم سرمو بالا بگیرم تا بتونم بهش نگاه کنم .

روم خم شد و لباسو روی لبام چسبوند . دستام روی گردنش و موهایش نشست و با شدت به جون لباش افتادم .

عقب کشید و با نفس نفس گفت:

\_\_ بقیه‌اش واسه هتل! می‌ترسم دیرمون بشه...



چپ چپ بهش نگاه کردم و زیر گوشش گفتم:

\_\_ تا نکنیم از حموم بیرون نمیریم عزیزم!

خندید و هلم داد که به شیشه های حموم خوردم. پشتمو از خودش کرد و گفت:

\_\_ خودت خواستی!

تا به خودم پیام مردو\*نگیشو توّم کرد. نداشت به سایش عادت کنم و تلمبه هاشو شروع کرد. از درد جیغ زدم ولی کیان عین خیالش نبود.

سی\*نه\*مو تو مشتش گرفت و فشار داد و با صدایی که از شهوت، بم و خشدار شده بود گفت:

\_\_ خوبه؟ دوست داری؟! اووف که چقد داغی...

سرمو به شیشه ی بخار گرفته تکیه دادم و از لذت ناله کردم. اولش درد داشت ولی الان فقط لذت بود.

دست کیان روی چو\*چولم نشست و دورانی مشغول مالیدنش شد.

ضربه هاش جوری محکم بود که احساس می کردم، تا ت\*خماش توّم می خواد بکنه. از موهام گرفت و سرشو به سمت آورد.

لباشو روی لبام گذاشت و انقدر محکم و تند می بوسیدتم که نمی داشت همراهیش کنم. ازم که فاصله گرفت ، به سمتش برگشتم.

یه پامو بالا گرفت و مردو\*نگیشو باز تو بهش\*تم کرد. همینجوری که ضربه هاشو میزد، نوک سی\*نه هامو مکید.

خودمو تگون می دادم و اوم اوم های ریزی از دهنم خارج میشد. دست کیان روی بهش\*تم نشست و تند چو\*چولمو مالید.

صدای آه و ناله ی هر دوتاییمون بلند شده بود. با ضربه ی محکمی که زد، ار\*ضا شد و توّم خالی شد.

\_\_ ار\*ضا شو خوشگلم... آب تو بریز تو دستم...

دستشو چنگ زدم و با حرفاش بیشتر تحریک شدم و ار\*ضا شدم.

در حالی که نفس نفس می زدیم، به هم خیره شدیم و به لبای هم حمله کردیم.

زودتر از اون چه که فکرشو می‌کردیم، ساعت پروازمون شد و به فرودگاه رفتیم.

خیلی زود به ایتالیا رسیدیم. از بچگی این کشور رو به جور دیگه دوست داشتم و وقتی که کیان گفت هر کجا که من بخوام می‌برتم، بدون فکر کردن اینجا رو گفتم.

سوار تاکسی شده بودیم. خیابونای شلوغ و مغازه های رنگارنگ و آدم هایی که به بقیه کار نداشتن...

دخترایی که آزادانه می‌گشتن و با گیتاریستی که گوشه‌ی خیابون در حال نواختن بود، میزدن و می‌رقصیدن بدون ترس...

چقدر فرق بود بین فرهنگ کشور ما و کشور اونا! با ذوق برگشتم سمت کیان که دیدم چشماشو بسته...

\_\_ کیان خوابی؟!

\_\_ نه یکم سردرد دارم! جانم کاری داری؟

با ذوق گفتم:

\_\_ چه کشور توپ و باحالیه، نه؟!

سرشو ریلکس تکون داد که گفتم:

\_\_ قبلا اینجا اومدی که انقدر بی‌ذوقی؟!

خندید و لپم رو بوسید. نگاهی به راننده تاکسی کردم. بیچاره سرگرم کار خودش بود. یادم نبود که واسشون این چیزا عادیه!

\_\_ آره عزیزم دوبار تا حالا اومدم!

\_\_ کی اومدی؟!

\_\_ وقتی که آمریکا بودیم. من و هیمن!

نفسشو محکم بیرون فرستاد و گفت:

\_\_ حیف که رفیق نیمه راه شد و فکرای اشتباه کرد...

دستشو توی دستم گرفتم و فشار دادم. هیمن برای انتقام از کیان، می‌خواست منو عاشق خودش بکنه...

حتی برای این که من حرفاشو باور کنم ازم خواستگاری کرد و گفت که بهش فرصت بدم ولی بعد از فهمیدن اتفاقاتی که بینشون افتاده بود، فهمیدم که همش واسه انتقام بوده...

حتی به این فکر نکرد که من دختر عموش هستم و هیچ ربطی به اتفاقات گذشته‌اشون ندارم و فقط عذاب کشیدن کیان رو می‌خواست...

کیانی که حتی الان با آوردن اسم هیمن ناراحت شده و رفته تو فکر، چجوری می‌تونسته به هیمن خیانت کنه؟ وقتی انقدر برایش مهم بوده و هست...

siamo arrivati \_

( رسیدیم! )

grazie \_

( ممنون )

از ماشین پیاده شدیم و به سمت هتل رفتیم. کیان اتاقمون رو تحویل گرفت و به سمت اومد.

وارد سوئیتمون شدیم که دهنم باز موند. ترکیبی از مدرنیته و سنتی باهم... خیلی زیباتر از عکسایی بود که دیده بودیم.

کیان لباساشو در آورد و فقط با شلوار روی تخت دراز کشید و گفت:

\_ بیا یکم استراحت کنیم بعد بریم بگردیم!

واقعا خسته بودم و پیشنهادشو زود قبول کردم. کنارش دراز کشیدم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و با نوازش موهام، خواب آرومی رو بهم هدیه داد.

\_ هایا عزیزم...

\_ هووووم...

به نوک دماغم زد و گفت:

\_ بیدار شو که دیر شد خانومی! مگه نمی‌خواستی بگردی؟!

زود سر جام نشستم و چشمامو تا آخر باز کردم. موهامو پشت گوشم انداختم و از تخت پایین اومدم.

انقدر هل کرده بودم که پام توی رو تختی گیر کرد و سکندری خوردم. کیان خندید که گیج به سمتش برگشتم .

\_\_ به چی میخندی؟!

بهم اشاره کرد و گفت:

\_\_ چرا مثل میگ میگ شدی؟! الان کم بود کله پا بشی... این همه عجله از چیه؟!

بالشت رو به سمتش پرت کردم که جا خالی داد. چشم غره بهش رفتم و گفتم:

\_\_ خودتو مسخره کن دیووص!

لباس مشکی و شلوار جین آبی رو پوشیدم. رژ لب رو برای آخرین بار روی لبام کشیدم که کیان با اعتراض گفت:

\_\_ اووف چقد طولش میدی! بیا بریم دیگه...

دستم گرفت و دنبال خودش کشید که خندیدم و رژ رو پرت کردم و گفتم:

\_\_ چه خبرته بابا! دستمو کندی...

بعد از گشت و گذار تو میلان به سمت ساحل امانی رفتیم. کیان نداشته بود لباس هامو در بیارم و آفتاب بگیرم.

کلاهمو که روی صورتم گذاشته بودم تا صورتم سیاه نشه برداشتم و گفتم:

\_\_ کیان بزار لباسمو در بیارم دیگه... اینجا حتی سو\*تیناشونم در آوردن! کی می‌خواد به من نگاه بکنه آخه؟!

مجله رو، روی میز پرت کرد و با اخم گفت:

\_\_ هایا گفتم که خوشم نمیاد لخت جلوی این همه آدم بگردی، چند بار دیگه باید تکرار کنم؟!

فک کنم من از همه پوشیده تر بودم اونجا... با هزار زحمت راضی شده بود که نیم تنه و شورتکم رو ببوشم.

از روی تخت بلند شدم و روی شکم کیان نشستم. با تعجب بهم خیره شد و دستاش روی کمرم نشست.

لباسشو در آورده بود و با شلوارک دراز کشیده بود. دستامو روی بدنش کشیدم و خم شدم روش و لباسو بوسیدم.

\_\_ همین الان می‌خواهم کیان!

زیر گوشش حرفمو زدم که نفسش حبس شد. دستای گرمش روی پاهای لختم کشیده می‌شد و بیشتر حالمو خراب می‌کرد.

دیده بودم چند نفری در حال سک\*س بودن و کسی به کار بقیه کار نداشت. کیانم حالش زیادی میزون نبود و اینو از جایی که نشسته بودم فهمیدم...

با\*سنمو فشار داد و گفت:

\_\_ بریم سوئیت بگیرم چون حسابی باهات کار دارم!

موافقت کردم. خیلی زود یه سوئیت گرفت و گفت:

\_\_ نمیدونی چقدر گرسنه‌ی این تن و بدنم...

خندیدم که به لبام حمله کرد و دستشو روی شکم کشید. تاپم رو از سرم در آورد و باز لبامو بین لباش قفل کرد.

شورتکم رو در آورد و لخت روی تخت درازم کرد. پاهامو باز کردم تا بین پام رو ببینه و دستامو روی سی\*نه هام گذاشتم و مالیدمشون...

دستمو توی دستش گرفت و با صدای بمی گفت:

\_\_ این کارو من باید بکنم!

زبونش که به بهش\*تم خورد، نفسم رفت. نوک سی\*نه هامو می‌مالوند و چو\*چولم رو می‌مکید. صدای آه و ناله‌ام کل اتاق رو گرفته بود.

از بین پام بلند شد و روم خیمه زد. شروع کرد باز لب گرفتن و با دستش کل بدنم رو نوازش کردن... دستمو روی مردو\*نگی سیخ شده‌اش گذاشتم و واسش مالیدم.

صدای آه کیان، بیشتر حشریم می‌کرد. با نفس نفس گفتم:

\_\_ کیان بکنش توم...

گردنم رو گاز گرفت و نوک سی\*نه‌امو فشار داد و گفت:

\_\_ بگو چی می‌خوای هایا!

مردو\*نگیش رو فشار دادم و گفتم:

\_\_ اینو میخوام... کیان میخوام!

کامل حرفم از دهنم بیرون نیومده بود که مردو\*نگیش رو تا آخر توی سوراخ بهش\*تم کرد. دستشو روی دهنم فشار داد که صدای جیغم بیرون نره...

با خستگی کنارم افتاد و موهام رو بوسید. تن هر دومون خیس از عرق بود. سرمو روی سینه‌اش و دستمو روی شکمش گذاشتم و چشمامو بستم...

چند روزی که تو ایتالیا بودیم، خیلی زود تموم شد و حالا باید برمی‌گشتیم. شب پرواز داشتیم.

وسایلمون رو جمع کردم و به سمت فرودگاه رفتیم. دستامو گرفته بود. لپش رو بوس کردم و گفتم:

\_\_ کیان خیلی خوش گذشت، ممنونم عزیزم...

\_\_ کارا زیاده تو شرکت وگرنه برنامه‌ی بیشتر داشتم ولی تو اولین فرصت میریم فرانسه... فقط باید همه کارای شرکت رو اوکی کنم البته دیگه شما هم باید بیای شرکت و تنبل بازی در نیاری!

لب و لوچه‌ام آویزون شد. خیلی تنبل شده بودم و هر روز تا ظهر می‌خوابیدم. با فکر به این که باید صبح‌ها بیدار بشم حس و حالم پرید.

\_\_ وای نگو کیان... دیگه حال ندارم پیام شرکت!

خندید و نوک دماغ رو گاز گرفت. به بازوش کوبیدم و دماغ رو مالیدم.

\_\_ هیچ راه فراری نداری باید از فردا باهام بیای شرکت و کاراتو بکنی وگرنه یه نفر دیگه رو استخدام میکنم!

\_\_ اره خوبه... یه پسر استخدام کن!

موهامو درست کرد و با قیافه‌ای که توش شیطننت موج میزد گفت:

\_\_ نه عزیزم. شما اگه نیای یه دختر جوون و مجرد رو استخدام میکنم!

\_\_ کیااااان...

\_\_ کیان بخوره اینجور صدا کردن تو...

با اخم بهش نگاه کردم. دستامو تو سینه‌ام قفل کردم و گفتم:  
\_\_ خودم میام شرکت از فردا. حق نداری کسی رو جام بیاری!

از حرفام بلند بلند خندید و گفت:  
\_\_ مگه نمی‌خواستی بخوابی و دیگه شرکت نیای؟ خب منم موافقم... تو خونه باش منم...

بین حرفش پریدم و گفتم:  
\_\_ من غلط کنم تو خونه بمونم! با شما هر روز میام شرکت...

پیشونیم رو با خنده بوسید و گفت:  
\_\_ وقتایی که حسود میشی، خیلی خوردنی میشی...

چپ چپ بهش نگاه کردم و حرفی نزد. میدونست روش حساسم و اینجوری اذیت می‌کرد و همیشه هم جواب می‌گرفت...

به فرودگاه ایران که رسیدیم، بعد از تحویل چمدون‌هامون دستمو رو شکمم گذاشتم و گفتم:  
\_\_ کیان حال خوب نیست... احساس میکنم میخوام بالا بیارم!

\_\_ میخوای بری سرویس به آب به دست و صورتت بزنی؟!

آره‌ی آرومی گفتم و به سمت دستشویی رفتم. با برخورد بوی دستشویی، شکمم بهم پیچید و حالم بد شد.

دستمو جلوی دهنم گرفتم و تند به سمت توالت فرنگی رفتم. بعد از اینکه بالا آوردم، به سمت روشویی رفتم و موهای صورتمو کنار زدم.

شیر آب رو باز کردم و به صورتم آب پاشیدم. رنگم پریده بود و فشارم افتاده بود. به زور خودمو تا بیرون سرویس رسوندم و به کیان که سرش تو گوشی بود نگاه کردم.

\_\_ کیان...

اسمشو صدا زدم که متوجهم شد و با دیدنم گوشیشو تو جیبش گذاشت. از بازوم گرفت و گفت:  
\_\_ چیشدی هایا؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

\_\_ بالا آوردم. سرم داره گیج میره کیان...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و روی نزدیک ترین صندلی نشوندم و گفتم:

\_\_ همینجا بشین تا برم یه چیزی واست بخرم...

چشم هامو بستم و دستمو روی شکمم گذاشتم. با اینکه چیزی تو معدهام نبود ولی باز احساس می‌کردم حالم داره بد میشه...

\_\_ هایا این شیرینی رو بخور!

با دیدن کیک کاکائویی شکمم پیچ خورد ولی چیزی نگفتم. با چنگال یه تیکه جدا کرد و سمت گرفت.

با هزار زور و زحمت قورتش دادم و گفتم:

\_\_ نمیتونم بخورم کیان... معدهام بهم ریخته!

\_\_ باید بریم دکتر ولی اینو باید بخوری... الان از هوش میری!

با هر تیکه‌ای از کیک بهم می‌داد، حالم بهم می‌خورد ولی سعی کردم خودمو نگهدارم و بالا نیارم.

\_\_ بسه کیان دیگه نمیتونم!

\_\_ ولی...

\_\_ حالم به خدا خوبه ولی دیگه جا ندارم. الانم خوبم نگران نباش!

از جاش بلند شد و گفت:

\_\_ میخوای یکم دیگه استراحت کنی بعد بریم؟

سرمو بالا انداختم و بلند شدم. دسته‌ی چمدون رو از دستم بیرون کشید و گفتم:

\_\_ خودم میارم تو فقط حواست به خودت باشه...

توی تاکسی که نشستیم نفسمو بیرون دادم و گفتم:

\_\_ وای حالم داشت از این همه بو بهم می‌خورد... کم بود باز بالا بیارم!



سرمو روی شونه‌اش گذاشت و در حالی که کمرمو می‌مالید گفت:

\_\_ بهویی چت شد تو؟

خیلی بی‌رمق بودم و نتونستم جوابشو بدم. پلک‌های سنگینم روی هم افتاد و خوابم برد.

با دور شدن بوی کیان، چشمامو باز کردم که دیدم روی تختم.

\_\_ کجا میری کیان؟

\_\_ دارم میرم درو ببندم. الان میام تو بخواب!

لباسامو در آوردم و منتظرش موندم. بعد از پنج دقیقه توی اتاق اومد. داشت به سمت حموم می‌رفت که گفتم:

\_\_ فردا صبح برو حموم کیان... بیا پیشم، نمی‌خوام تنها باشم!

لباس و شلوارشو تو سبد کثیفا انداخت و پیشم دراز کشید. سرمو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

\_\_ چقد بوی خوبی میدی تو!

کنار گوشم رو بوسید و گفت:

\_\_ شیرین زبونی کنی مثل یه شیر گرسنه به جونت میوقتمااا...

روی سینه‌اش رو بوسیدم و گفتم:

\_\_ منم که از خدामه...

دستشو روی بدنم کشید و نگران گفت:

\_\_ تب داری هایا... نکنه سرما خوردی؟

\_\_ نمیدونم. یه جوریم!

\_\_ فردا بریم دکتر...

حوصله‌ی دکتر و این چیزا رو نداشتم. الانم فک کنم سرما خوردم وگرنه علائم خاصی نداشتم برای همین گفتم:

\_\_ چیزیم نیست کیان! تا فردا خوب می‌شم...

\_\_ اگه خوب نشدی فردا خودم می‌رمت دکتر! حالا بوسمو رد کن بیاد... بدووو!

لبامو غنچه کردم و خیلی سریع روی لباشو بوسیدم و عقب کشیدم.

دستشو دور شونه‌ام حلقه کرد و روی موهامو بوسید و گفت:

\_\_ خوب بخوابی عشقم!

چشم‌مو بستم و بوی تنشو نفس کشیدم. به بوی تنش حسابی و اکنش نشون میدادم و بوی بدنش خیلی آروم می‌کرد. تو آغوش گرم کیان خیلی زود خوابم برد.

به صورتم آب زدم و از دستشویی بیرون اومدم. به در دستشویی تکیه دادم و به کیانی که خواب بود نگاه کردم.

حالم خیلی بد بود و باز بالا آورده بودم. ساعت چهار صبح بود. دلم نمیومد که کیان رو بیدار کنم و نگرانش کنم.

کنارش دراز کشیدم که تکون خورد و چشم‌اشو باز کرد. دستمو گرفت و گفت:

\_\_ چیشده؟ چرا انقد دستت سرده؟

\_\_ هیچی یکم حالم بده...

\_\_ بالا آوردی باز؟

سرمو تکون دادم که گفت:

\_\_ پاشو لباس بپوش تا بریم بیمارستان!

\_\_ ولی...

\_\_ هایا همین که گفتم... پاشو!

دیگه نتونستم اعتراض کنم، خیلی جدی شده بود و معلوم بود که تا نریم دکتر ول کنم نیست. لباسمو پوشیدم و با هم بیمارستان نزدیکی خونه رفتیم.

\_\_ خب عزیزم بگو چه علانمی داری؟

\_\_ سرگیجه و افت فشار دارم. حالت تهوع خیلی دارم و الان با بوی بیمارستان خیلی شدیدتر شده...

\_\_ استفراغ هم کردی یا فقط حالت تهوع داری؟

\_\_ آره... الانم به خاطر این که بالا آوردم، شوهرم مجبورم کرد که بیام بیمارستان!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

\_\_ به بوی عطر شوهرت حساس شدی؟

لباس کیانو بو کردم و چشمامو بستم. واقعا بوش خیلی خوب شده بود، حتی از قبل هم بیشتر...

\_\_ نه اتفاقا خیلی خوش بوتر شده...

کیان دستمو فشار داد. دکتر خنده‌ی دلنشینی کرد و گفت:

\_\_ این ماه، ماهانه شدی؟

من این ماه پررود نشده بودم و کلا فراموش کرده بودم. نگران گفتم:

\_\_ نه نشدم...

\_\_ هیچیت نیست عزیزم. نگران نباشین فقط باید یکم احتیاط بیشتر بکنین جناب شوهر...

کیان اخماشو جمع کرد و نگران پرسید:

\_\_ برای چی خانم دکتر؟

\_\_ چون داری پدر میشی و حواست علاوه بر خانومت باید به نی نی کوچولوتون هم باشه...

\_\_ البته واست آزمایش نوشتم تا خیالتون راحت بشه... زودتر انجامش بده خوشگل خانوم!

بعد از سفارشات خانوم دکتر از بیمارستان بیرون زدیم. دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

\_\_ کیان... باورت میشه بچه داریم؟

دستم تو دستش گرفت. از وقتی که شنیده بود که حامله‌ام بی قرار شده بود. پشت دستمو بوسید و گفت:

\_\_ باورم نمیشه که دارم صاحب یه دختر خوشگل از تو میشم...

با خنده گفتم:

\_\_ حالا کی گفته دختره؟؟

یه تایی ابرو شو بالا انداخت و گفت:

\_\_ من گفتم... باید دختر باشه و مثل خودت باشه!

\_\_ دستگاه کپی ندارم عشقم...

خیلی زود بود واسه نفر سوم که قرار بود تو زندگیمون بیاد ولی هم‌هاش تقصیر کیان بود که پیشگیری نکرد...

روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

\_\_ کیان خیلی زود نیست واسه بچه دار شدنمون؟

نیم خیز شد و به دستش تکیه داد. موشکافانه بهم خیره شد و گفت:

\_\_ تو از این قضیه ناراحتی؟

ناراحت؟ ناراحت نبودم ولی احساس می‌کردم اگه بچه به دنیا بیاد، توجه کیان بهم کمتر میشه و عشقش بین من و بچه تقسیم میشه...

با نوک انگشت به سرم ضربه زد و گفت:

\_\_ بگو تو این مغز فندقت چی می‌گذره؟

\_\_ من نمیخوام این بچه جای منو تو قلبت بگیره!

اینقدر می‌خنده که اشک از چشمش پایین میریزه. به بازوش کوبیدم و با اعتراض اسمشو صدا زدم:

\_\_ کیااااان...

در حالی که از خنده روده بر شده گفت:

\_\_ جووونم؟

پشتمو بهش کردم تا بفهمه ناراحت شدم. کم کم صدای خنده‌اش کمتر شد. دستش رو بازوم نشست و برم گردوند و گفت:  
\_\_ آخه قربونت برم این فکر ا چیه که می‌کنی؟ تو تنها عشق زندگی منی، حتی این بچه هم نمیتونه جای تورو واسم بگیره...

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم که خنده‌ام رو نبینه ولی با جدیت گفت:  
\_\_ هایا اگه تو فکر میکنی که بچه باعث دوری ما دوتا از هم میشه، اشتباه فکر می‌کنی حتی با وجود این بچه، عشق من به تو دو برابر شده...

شکم رو بوسید و گفت:  
\_\_ اگه آمادگیشو نداری هایا بهم بگو...

ناخودآگاه دستمو روی دلم گذاختم. نه نمیتونستم از دستش بدم با این که آماده مادر شدن نبودم ولی باید با این قضیه کنار میومدم.

\_\_ نه... من میخوامش! نمی‌تونم بچه خودمو با دستای خودم بکشم!

بغلم کرد و دستشو دورم حلقه کرد. سرمو روی سینه‌اش چسبوند و گفت:  
\_\_ من از اولش دوست داشتم که زود بچه دار بشیم و خانواده خودمو داشته باشم. توام کم کم آماده میشی واسه مامان شدن...

پیشونیم رو بوسید و گفت:  
\_\_ حالا راحت بخواب عزیزم...

صبح که چشمامو باز کردم، کیان کنارم نبود. موهامو با کش بستم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن مامان و عمه، فهمیدم که کیان قضیه رو بهشون گفته و حالا اونا اومدن تا حواسشون بهم باشه...

\_\_ سلام!

با شنیدن صدام، برگشتن سمتم و تا به خودم یکی یکی بغلم کردن و بهم تبریک گفتن... با خنده بهشون گفتم:  
\_\_ چرا انقدر شما هل شدین؟!

مامان با یکم بغضی که تو صدایش بود گفت:  
\_\_ عزیزدلم... دختر کوچولوی من... باورم نمیشه که حامله‌ای و تا چند ماه دیگه خودت مامان میشی...

عمه دستمو گرفت و روی مبل کنار خودش نشوندتم و در حالی که از خوشحالی چشماش برق میزد گفت:

\_\_ زیاد سر پا نباش واست خوب نیست! بیشتر استراحت کن، باید کیان یه خدمتکار واست بگیره چون خودت نمیتونی از این به بعد کار کنی!

\_\_ مگه تیر خوردم که نتونم؟

با خنده حرفمو زدم ولی با دیدن اخمای عمه و مامان، خندهام پر کشید و پکر بهشون خیره شدم. دستاشونو گرفتم و با لحنی که بتونم راضیشون کنم گفتم:

\_\_ عزیزای من... خداروشکر سالمم و این بچه فعلا کاری بهم نداره و خودم میتونم کارای جزئیمو انجام بدم و از شما میخوام ک نگران نباشین چون اینجوری منم بدتر نگران میشم و میترسم! الان شما باید تجربه‌های خودتون رو بگین تا من آماده بشم...

از نگاه‌های خیره‌اشون، کمی معذب شدم و فهمیدم زیادی حرف زدم. ساکت شدم که مامان صورتمو باز بوس کرد و گفت:

\_\_ باشه عزیزم... من فقط میخوام که تو، توی آرامش به بچه‌ات و خودت برسی و نگران چیزی نباشی!

\_\_ مواظب خودم هستم مامان جان!

تا شب کنارم موندن و بعد با اومدن کیان، رفتن. شام رو کشیدم و گفتم:

\_\_ کیان بیا شام عزیزم!

بعد از چند دقیقه اومد و روی صندلی نشست. در حالی که داشت غذا می‌کشید واسه خودش گفت:

\_\_ امروز چطور بود؟

\_\_ خسته کننده... همه‌اش روی مبل دراز بودم. مگه مامان اینا گذاشتن که کاری بکنم؟

\_\_ خوبه... پس حسابی واسه امشب حال داری!

\_\_ مگه امشب چه خبره؟!

خنده‌ی کوتاهی کرد و به خودش و من اشاره کرد. مرغ رو با اشتها تو دهنش برد و گفت:

\_\_ میخوام امشب حسابی به تو و نی نیمون حال بدم!

شونه بالا انداختم و مشغول غدام شدم. منظورشو نفهمیدم ولی چیزی ازش نپرسیدم. حتما می‌خواستیم بریم بیرون...

ظرف‌های شام رو شستم و تلویزیون رو خاموش کردم. به سمت اتاق رفتم و با دیدن کیان که مشغول گوشیش بود، لبخند زدم و گفتم:

\_\_ من برم یه دوش بگیرم!

\_\_ باشه فقط زود بیا!

سرمو براش تکون دادم و در حموم رو بستم. دوش کوتاهی گرفتم. حوله رو دورم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم. کیان با دیدنم گوشیش رو کنار گذاشت و گفت:

\_\_ به به... ببین چه جیگر شده توله ی من!

حوله‌ی توی دستم رو که داشتم باهش موهامو خشک می‌کردم، سمتش پرت کردم و خندیدم.

"8 ماه بعد"

با درد روی تخت نشستم و به کمر کیان کوبیدم. تکون خورد که صداش زدم و با درد گفتم:

\_\_ کیان درد دارم...

زود روی تخت نشست و موهایش رو بالا فرستاد. نگران گفت:

\_\_ نکنه وقتشه؟!!

\_\_ آ... آره فکر کنم!

با دردی که توی شکم پیچید جیغ زدم. کیان زود لباس پوشید و مانتوم رو تنم کرد.

خیلی زود به بیمارستان رسیدیم. روی تخت که درازم کردن، دست کیان رو گرفتم و گفتم:

\_\_ کیان من می‌ترسم...

در حالی که اشکامو پاک می‌کرد گفتم:

\_\_ ترس نداره عزیزم... عمر کیان... این کارو میتونی انجام بدی! استرش نداشته باش عزیزدلم. فدات بشم من منتظر تو دخترمون هستم...

\_\_ آقا لطفا پشت این در منتظر بمونید!

دستم از دست محکم و گرم کیان جدا شد و توی اتاق عمل رفتم. چشمامو بستم و خودم و بچه‌ام رو به خدا سپردم...

\_\_ هایا عزیزم...

صدای کیان رو از دور می‌شنیدم ولی نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم... خیلی تشنه بودم و حس بدی داشتم...

\_\_ کیان...

\_\_ جون کیان زندگیم؟ نمیخوای چشمای خوشگل‌ت رو باز کنی؟

با قرار گرفتن دست گرمش روی صورتم پلک‌هام رو آرام آرام باز کردم. با دیدنش دلم آرام شد و چشمام رو بستم.

\_\_ تنبل خانوم باز خوابت میاد؟

با صدای گریه بچه، زود چشمام رو باز کردم و به تخت کنارم نگاه کردم. پرستاری که توی اتاق بود، جانان رو توی بغلم گذاشت و کمک کرد تا بهش شیر بدم.

\_\_ پدر سوخته چه گرسنه هم هست...

خندیدم و با چشم به پرستاری که کنارم بود اشاره کردم. مامان و بابا و عمه هم پیشمون بودن و برای نوهی کوچولشون دلشون داشت پر می‌کشید ولی فعلاً نوبت من بود تا حسابی نگاهش کنم و بهش عشق بورزم... مطمئن بودم که با وجود پدری مثل کیان هیچ وقت کمبود عشق و علاقه رو احساس نمی‌کنه...

به صورت سفید و تپلش خیره بودم که کیان روی موهام رو بوسید و گفت:

\_\_ ممنون هایا بابت این که زندگیم رو شیرین کردی...

" پایان "



